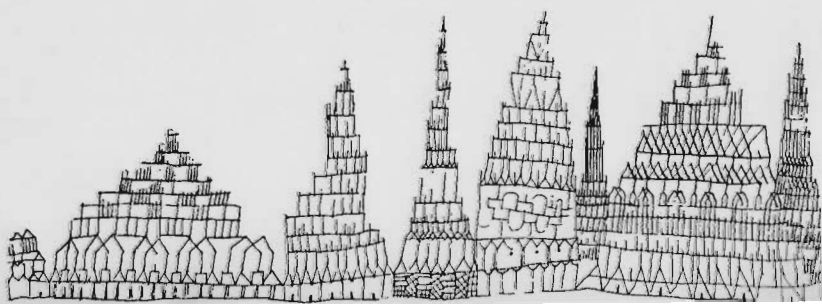
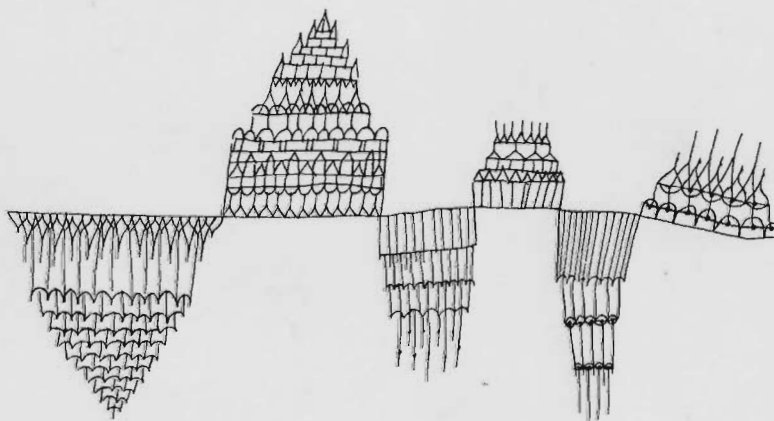
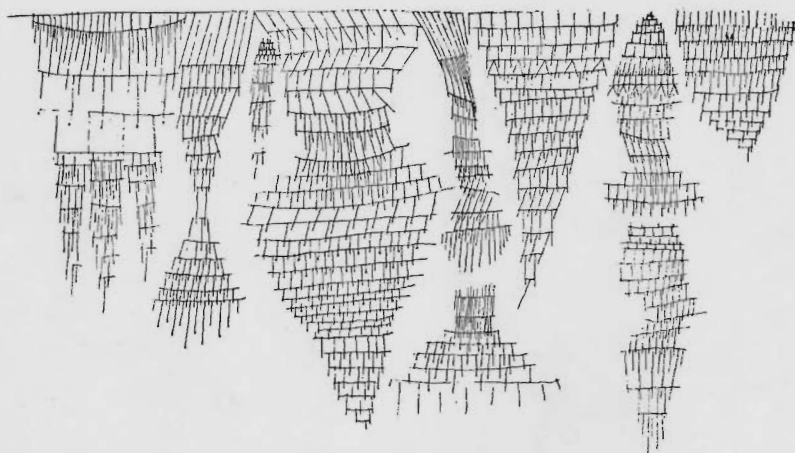




شهرهای نامرئی

ایتالو کالوینو

ترجمه: ترانه یلدا



شهرهای نامرئی

شهرهای نامرئی

ایتالو کالوینو

ترجمه: ترانه یلدا



نشر باغ نو

کالوینو، ایتالو، ۱۹۲۳ - ۱۹۸۵. Calvino, Italo
شهرها نامرئی / ایتالو کالوینو؛ [مترجم] ترانه یلدا. - تهران: باغ‌نو، ۱۳۸۱.
ص. - (ادبیات جهان)

ISBN 964-7425-16-3

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: Le Citti invisibili

۱. داستانهای ایتالیایی - قرن ۲۰ م. الف. یلدا، ترانه، ۱۳۳۵ -

مترجم. ب. عنوان

ش ۹/الف/۴۸۳۹ PQ ۸۵۳/۹۱۴

ش ۲۵۷ کی ۱۳۸۱

کتابخانه ملی ایران ۳۰۸۹ - ۸۱ م



نشر باغ‌نو

تهران، خیابان نفت، کوچه پنجم، پلاک ۴۵

تلفن: ۲۲۷۱۳۳۳

نام کتاب: شهرهای نامرئی

نویسنده: ایتالو کالوینو

مترجم: ترانه یلدا

ناشر: نشر باغ‌نو

تیراژ: ۲۲۰۰

نوبت چاپ: اول (ناشر)

پیشگفتار مترجم

شهرهای نامرئی به شهرهایی که ما می‌شناسیم و در آنها زندگی می‌کنیم شباهتی ندارند. به هیچ محدوده جغرافیایی یا دوره مشخصی از تاریخ نیز مربوط نمی‌شوند. حتی می‌توان گفت که در شرح و تفصیلات مربوط به این شهرها، مسئله اصلی شناخت «شهر»^۱ یا «شهرها» به معنای رایج آن نیست. با سیر و سیاحت در شهرهای نامرئی، از داستانهای هزار و یکشب تا زندگی سریع و مدرن آینده، همه یکجا در ذهن زنده می‌شود. هر شهر نام زنی را بر خود دارد، و آنچه مارکوپولوی خیالی برای قوبلای محزون نقل می‌کند، بیش از آنکه فضایی خاص را در ذهن مجسم کند، خاطره آدمی آشنا را در یادمان زنده می‌سازد. از يك شهر به شهر دیگر، مسیر سفری رویایی - فلسفی دنبال می‌شود که نشانه‌های آشنای آن به نقطه‌ای پنهان در درون انسان بازمی‌گردد؛ سفری که در آن شخص به اندیشه، پسر پروازی سبک می‌دهد؛ سفری به درون رابطه میان مکانها و ساکنان آنها؛ سفری آغشته به امیال و دغدغه‌های روحی و عصبی انسانهایی که در شهرها زندگی می‌کنند و سرنوشت‌شان با خشونتها و تضادهای زندگی اجتماعی گره خورده است. اما این هم و غم نویسنده، به اندوهبار شدن لحن کتاب منجر نمی‌شود؛ بالعکس، دقت و ژرفنگری همه جانبه وی در هر پدیده را موجب می‌گردد. همین سبک خاص ادبی کالوینو است که به او آوازه‌ای جهانی بخشیده و باعث شده است کتابهایش به حدود ۳۰ زبان زنده دنیا ترجمه و خوانده

۱. البته در زبانهای لاتین واژه «شهر» *la ville, la citta, la ciudad* به هر حال مؤنث است.

شود. نثر کالوینو نثری است شعرگونه که در آن منطق و افسانه، ذکاوت و احساس، طنز و تمثیل، رمز و استعاره، به نحوی شگفتی آور در هم آمیخته است؛ و نگاهش، نگاهی موشکاف و نکته بین، که نه تنها ظاهر روابط، بلکه نشانه‌هایی را که از باطنی پیچیده، انسانی و چندبعدی در هر جزء و شیء حکایت دارد، می‌بیند.

زندگی پرشور ادبی کالوینو را می‌توان در نوشته‌های او، و با اهمیتی نه‌کمتر از آن، در فعالیت مستمر وی در کار انتخاب و کمک به نشر و چاپ آثار دیگر نویسندگان ایتالیایی و تأثیرگذاری شخص وی در کار نسل ادبی معاصرش خلاصه کرد. نویسندگی را از سالهای بعد از پایان جنگ دوم جهانی آغاز کرد. پانزده سال از مهمترین سالهای زندگی (۱۹۷۹-۱۹۶۴) را در پاریس بسر برد و دو سال قبل زندگی را در موطنش بدرود گفت. کالوینو در مرحله نخستین فعالیت ادبی خود با شور و «تعهد» وافر خاص دوره بعد از جنگ با مسائل اجتماعی برخورد می‌کند؛ اما در دوره پختگی خویش، که حاصل آگاهی‌اش به جوانب و جلوه‌های گوناگون، پیچیده و نسبی واقعتهای زندگی است، شیوه نگارشی آمیخته با شک و پرسش مداوم را از آن خود می‌سازد.

مهمترین آثار کالوینو عبارتند از: جاده لانه‌های عنکبوت، ۱۹۴۷؛ سه گانه نیاکان: ویکنت شقه شده، ۱۹۵۲، بارون درخت نشین^۲، ۱۹۵۷، شوالیه ناموجود، ۱۹۵۹؛ بورس بازی ساختمان، ۱۹۵۷؛ ابرآلودگی، ۱۹۵۸؛ داستانها، ۱۹۵۸؛ مارکو والدو، زندگی روزمره یک رأی جمع کن، ۱۹۶۳؛ کمدهای کیهانی، ۱۹۶۵؛ قصر سر نوشتههای متقاطع، ۱۹۶۹؛ شهرهای نامرئی، ۱۹۷۲؛ اگر شبی از شبهای زمستان، مسافری...، پالومار، ۱۹۸۳.

درباره ترجمه حاضر اینکه: توضیحات مترجم در پاورقی، در حداقل باقی ماند تا به خواننده ایرانی فرصت جستجویی وسیعتر در فرهنگ غیر ایرانی داده شود. در عوض، تا جایی که امکان داشت در ریشه‌یابی اسامی شهرها مطالبی در پاورقی آورده شد.

در خاتمه، بر خود فرض می‌دانم بگویم که به ثمر رسیدن این کار را

۱. این کتاب را بهمن محمص به فارسی برگردانده است.

۲. این کتاب را مهدی سعابی به فارسی درآورده است.

مدیون دوست عزیزم خانم فیروزه مهاجر هستم که در تمام مراحل امر، از ترجمه تا چاپ کتاب، مشوق بردبار من بود. بی تردید، بدون این پشتوانهٔ معنوی این کار به انجام نمی‌رسید.

زمستان ۱۳۶۷
ترانه یلدا.

صفحة

	۰۱
۱۳	شهرها و خاطره ۱.
۱۳	شهرها و خاطره ۲.
۱۴	شهرها و هوس ۱.
۱۵	شهرها و خاطره ۳.
۱۶	شهرها و هوس ۲.
۱۷	شهرها و نشانه‌ها ۱.
۱۸	شهرها و خاطره ۴.
۱۹	شهرها و هوس ۳.
۲۱	شهرها و نشانه‌ها ۲.
۲۱	شهرهای باریک ۱.
	۰۲
۳۳	شهرها و خاطره ۵.
۳۴	شهرها و هوس ۴.
۳۵	شهرها و نشانه‌ها ۳.
۳۶	شهرهای باریک ۲.
۳۷	شهرها و داد وستدها ۱.
	۰۳
۲۵	شهرها و هوس ۵.

صفحة

۲۶	شهرها و نشانه‌ها ۴.
۲۸	شهرهای باریک ۳.
۲۹	شهرها و داد وستدها ۲.
۵۰	شهرها و چشم‌ها ۱. ۴.
۵۹	شهرها و نشانه‌ها ۵.
۶۰	شهرهای باریک ۴.
۶۱	شهرها و داد وستدها ۳.
۶۲	شهرها و چشم‌ها ۲.
۶۳	شهرها و نام ۱. ۵.
۷۱	شهرهای باریک ۵.
۷۲	شهرها و داد وستدها ۴.
۷۲	شهرها و چشم‌ها ۳.
۷۳	شهرها و نام ۲.
۷۵	شهرها و مرده‌ها ۱. ۶.
۸۵	شهرها و داد وستدها ۵.
۸۶	شهرها و چشم‌ها ۴.
۸۸	شهرها و نام ۳.
۸۹	شهرها و مرده‌ها ۲.
۹۰	شهرها و آسمان ۱. ۷.
۹۹	شهرها و چشم‌ها ۵.
۱۰۰	شهرها و نام ۴.
۱۰۲	شهرها و مرده‌ها ۳.

صفحه

۱۰۴	شهرها و آسمان ۲.
۱۰۵	شهرهای پیوسته ۱.
	۰۸
۱۱۷	شهرها و نام ۵.
۱۱۸	شهرها و مرده‌ها ۴.
۱۱۹	شهرها و آسمان ۳.
۱۲۰	شهرهای پیوسته ۲.
۱۲۰	شهرهای پنهان ۱.
	۰۹
۱۳۳	شهرها و مرده‌ها ۵.
۱۳۵	شهرها و آسمان ۴.
۱۳۶	شهرهای پیوسته ۳.
۱۳۸	شهرهای پنهان ۲.
۱۳۹	شهرها و آسمان ۵.
۱۴۰	شهرهای پیوسته ۴.
۱۴۲	شهرهای پنهان ۳.
۱۴۴	شهرهای پیوسته ۵.
۱۴۵	شهرهای پنهان ۴.
۱۴۷	شهرهای پنهان ۵.



معلوم نیست قوبلای قآن همه گفته‌های سفیرش مارکوپولو را درباره شهرهایی که به آنها گسیل شده باور کند، اما مسلماً امپراطور تاتارها به سفنان جوان ونیزی با دقت و کنجکاوای بیشتر گوش می‌دهد تا به گفته‌های هر يك از دیگر سفیران یا کاشفان خود. در زندگی امپراطوران در پی احساس غرور از گستردگی بی‌پایان سرزمینهایی که فتح کرده‌اند و سپس اندوه توأم با تمکین ناشی از دریافتن اینکه بزودی از شناخت و درک آن سرزمینها دست خواهند شست، لحظه‌ای فرا می‌رسد؛ احساسی به سان خلش، که شبی به همراه بوی فیله‌ها پس از باران و عطر خاکستر چوب هندل که درآتش‌دانها به سردی می‌گراید، فرایمان می‌گیرد؛ سرگیجه‌ای که نقش رودها و کوههای تصویر شده بر منحنی‌های نقشه جغرافیا را تار و لریزان می‌نمایاند و طومارهای اعلام سقوط آخرین سپاه دشمن از جنگی تا جنگ دیگر را يك به يك در هم می‌پیچید؛ سرگیجه‌ای که لاک‌مهر نامه‌های پادشاهان گمنامی را که عاجزانه از سپاهیان پیروز ما به ازای پرداخت خراج سالیانه به شکل فلزات قیمتی، پوستهای دباغی شده و لاک‌پشته‌ها حمایت می‌طلبند، خرد می‌کند؛ همان لحظه آشفتنگی که طی آن آدمی درمی‌یابد این امپراطوری به ظاهر جمیع تمام عجایب، جز ویرانه‌ای بی‌پایان و بی‌شکل نیست، که پوسیدگی درونی‌اش به قانقارایی می‌ماند که عصای مرصع شاهی نیز دیگر قادر به پنهان داشتن آن نیست؛ که پیروزی بر حکمرانان رقیب، ما را وارث ویرانی تدریجی قلمرو آنان نیز کرده است.

تنها در گزارشهای مارکوپولو بود که قوبلای قآن موفق می‌شد، از

درای باردوی محکوم به زوال قصرش، طرحی مشبك را كه به خاطر همین نازکی اش می توانست از لای دندان ملخها جان سالم به در برد، تشخیص دهد.

شهرها و خاطره ۱.

با ترك آنجا و سه روز ره پیمودن به سوی شرق طالع، خود را در دیومیرا^۱ می یابی؛ شهری با شصت گنبد سیمین، تندیس های مفرغی همه خدایان، خیابانهای مفروش با قلع، تماشاخانه های بلورین، و خروسی زرین که هر بامداد بر فراز برجی می خوانند.

مسافر، به همه این زیباییها آگاه است و پیش از این آنها را در شهرهای دیگر دیده است؛ اما ویژگی دیومیرا در آنست که وقتی شخص در يك شب اواخر تابستان، آنگاه که روزها کوتاه تر می شوند و چراغهای رنگارنگ بر سر در دکانهایی که غذای سوخاری می فروشند روشن است، به آنجا می رسد و صدای زنی را که از بالای يك مهتابی فریاد می کشد: اووووه! می شنود، به تمام کسانی که گمان می کنند شبی ایچچنین را به خوشی گذرانده اند و شادکام بوده اند، رشک می برد.

شهرها و خاطره ۲.

سواری را که زمانی دراز در سرزمینهای وحشی اسب رانده است، هوای زندگی در شهری فرامی گیرد. او در انتهای راه به ایزیدورا^۲ می رسد،

1. Diomira 2. Isidora

شهری که کوشکهای آن پلکانهای پیچان پوشیده از حلزونهای دریایی دارند و در آن دوربینها را طبق اسلوب هنری می سازند؛ جایی که در آن رهگذر هر گاه بین دو زن شك می کند، هموار به زن سر می خورد؛ جایی که جنگ خروسها در آن به جدالهای خونین میان شرط بندان منجر می شود. اینها تمام آن چیزهایی بود که وقتی هوس بودن در شهری رامی کرد، ذهن وی را مشغول می داشت. پس ایزیدورا شهر رویاهای اوست، با يك تفاوت: او خود در شهری که به رویا می دید جوان بوده اما هنگامی که به ایزیدورا می رسد، واپسین سالهای عمرش را می گذرانند. در میدان شهر، پیر مردان روی دیوارچشان به تماشای گذر جوانان نشسته اند. او نیز در صف آنان نشسته است. هوسها دیگر به خاطرات بدل شده اند.

شهرها و هوس ۱.

از شهر دوروته آ ۱ به دو شیوه می توان سخن گفت: یکی اینکه بگوییم شهر است با چهار برج آلومینیومی برافراشته از حصار آن، که خود هفت دروازه دارد و پلی متحرک در مقابل هر دروازه از خندقی می گذرد و آب هر خندق به چهار نهر سبز قام می ریزد که شهر را درمی نوردند و آن را به نه محله قسمت می کنند و هر يك از محلات سیصد خانه و هفتصد دود کش دارد و از آنجا که دختران دم بخت هر محله با جوانان محلات دیگر ازدواج می کنند و بستگان نشان محصولات اختصاصی خود، یعنی نارنجها، خاویارها، اسطرلابها و لعلها و یاقوتهای بنفش و ارغوانی پریهای شان را با هم معاوضه می کنند، می توان به همین ترتیب حساب کرد و تمام آنچه را که در گذشته و حال و آینده بر شهر گذشته، فهمید. یا، مانند شتربانی که مرا به آن پایین هدایت کرد، می توان گفت: «در عتقوان شباب، يك روز صبح به آنجا رسیدم؛ جمعیت زیادی شتابان از کوچه ها به سوی بازار روان بود؛ زنان دندانهای زیبا داشتند و چشم در چشم آدم می دوختند؛ سه سرباز بالای سکویی چوبی قره نی می نواختند و نوشته هایی رنگارنگ بر پارچه ها در باد موج بر می داشت. پیش از آن جز

کویر و راههای کاروان رو چیز دیگری به خودم ندیده بودم. آن روز صبح در دوروته آهس کردم هیچ مائده‌ای نیست که نتواند در انتظارم باشد. با گذشت سالیان چشمانم دیگر بار به تعمق در پهنه‌های کویر و گستره جاده‌های کاروان رو بازگشت، اما اکنون می‌دانم که این تنها یکی از بسیار راههایی بود که آنروز صبح در دوروته آ بر من رخ می‌گشود.

شهرها و خاطره ۳.

بیهوده است، ای قویلائی عظیم‌الشان، اگر بخواهم زهیره، شهر برج و باروهای سر به فلک کشیده را برایت توصیف کنم. می‌توانم برایت بگویم شوارع پلکانی‌اش چه تعداد پله دارد، طاقهای رواقهایش چه قوسی دارند، و کدام ورقه‌های فلزی روی اندود شیروانیهای سقف‌هایش را پوشانده است. اما پیشاپیش می‌دانم که با گفتن اینهمه هیچ نگفته‌ام، زیرا آنچه به این شهر هستی می‌بخشد، هیچیک از اینها نیست، بلکه همانا رابطه‌هایی است که میان اندازه فضاها و رویدادهای گذشته‌اش وجود دارد: فاصله بالای تیر چراغ تا زمین و پاهای آویخته تیهکاری که به دارش زده‌اند؛ طنابی که از تیر چراغ به هره خانه جلویی کشیده‌اند و نوارهایی از گل که بسر فراز سر کسانی که به خاطر عروسی ملکه در خیابان رژه می‌روند، طاق نصرت بسته است؛ بلندی آن هره در قیاس با پرش مردی فاسق که به گاو سحر به قصد دیدار زنی از روی آن به دیگر سو می‌پرد؛ شیب سقف اتاق زیر شیروانی و خسر آمدن گره‌ای که از همان پنجره وارد می‌شود؛ خط شلیک توپ کشتی جنگی که ناگاه از پشت دماغه سر بر می‌آورد و گلوله توپسی که اتاق زیر شیروانی را در هم می‌کوبد؛ سوراخهای توده‌های ماهیگیری پاره شده و سه پیر مردی که نشسته بر بازوی لنگرگاه به دوختن پارگی‌ها مشغولند و برای صدمین بار داستان ناو جنگی مرد اشغالگری را برای هم تعریف می‌کنند که به گفته بعضی‌ها پسر حرامزاده ملکه بود و بدن پاره پاره‌اش را همان جا روی بازوی موج‌شکن رها کرده بودند. از خیزش دوباره این موج

خاطرات، شهر به مانند اسفنجی آماس کرده، جا باز می‌کند. توصیفی از زهیره آن گونه که امروز جلوه می‌کند، نباید تمام گذشته شهر را نیز در بر داشته باشد، اما شهر گذشته خود را باز نمی‌گوید. تنها، چون خطوط کف دست، نقشی از آن بر خود دارد؛ گذشته‌ای که در گوشه و کنار خیابانها، در طارمیهای پنجره‌ها، در دست‌انداز پله‌ها، در آنتنهای برق‌گیر، در دسته چوبی بیرقها، و در هر جزئی از شیئی که به نوبه خود از خنجها، اژه‌کردنها، حکاکیها و تماسهای مختصر اثر برداشته، نقش بسته است.

شهرها و هوس ۰۲

پس از سه شبانه روز راه‌پیمایی به سمت نیمروز، مرد به آناستازیا می‌رسد؛ شهری که آبراهه‌های هم مرکز مشروبش می‌کنند و عقابها بر فرازش در طیران‌اند. حال نباید کالاهایی را که در اینجا بهتر می‌خرند بر شمرم: سنگهای قیمتی چون عقیق سلیمانی، عقیق سبز و سایر گونه‌های آن؛ باید از گوشت قراول طلاییش بگویم که اینجا بر شعله چوب گیلان کبابش می‌کنند و بر آن آویشن می‌پاشند، باید از زنانی بگویم که دیدم در حوض باغی استحمام می‌کنند و گویا گهگاه از رهگذری دعوت می‌کنند که با آنان لخت شود و در آب دنبالشان کند. اما با این روایات از ماهیت واقعی شهر چیزی نگفته‌ام زیرا همانگونه که وصف آناستازیا جز بیدار کردن هوسها به نوبت و سپس واداشتن انسان به کشتن آنها ثمری ندارد، برای کسی که يك روز صبح خود را در دل آناستازیا می‌یابد، هوسها همه با هم زنده می‌شوند و او را فرا می‌گیرند. شهر در نگاه او به سان گلی می‌نماید که خود نیز پاره‌ای از آنست و در آن هیچ هوسی نباید ناکام بماند؛ و از آنجا که شهر از تمام آنچه تو را ارضا نمی‌کند حظه می‌برد، پس راهی برایت باقی نمی‌ماند جز آنکه با آن هوس سرکنی و از آن دلخوش باشی. آناستازیا، شهر فریبکار، از چنین قدرتی، به قولی شر و به قولی خیر، بهره‌مندست: اگر انسان هشت ساعت در روز به اسم تراشکار سنگهای قیمتی و عقیقهای

1. Anastasia

رنگارنگ در آن کار کند، زحمتی که می‌کند هم هوس آفرین است و هم زاده هوس. و شخص باور می‌کند که بجای تمام آناستازیا لذت می‌برد، حال آنکه جز بنده وی نیست.

شهرها و نشانه‌ها ۱.

انسان روزهای متمادی میان درختان و سنگها راه می‌رود. نگاه، به تدرت بر چیزی مکث می‌کند و آن هم زمانی است که چیزی را به عنوان نشانه‌ای از چیزی دیگر بازشناخته باشد: ردی بر ماسه‌ها به گذر بیر اشاره دارد، يك باتلاق رگه‌آبی را نوید می‌دهد، و گل ختمی چینی بشارت پایان زمستان است. باقی همه صامت است و هر چیزی می‌تواند جای چیز دیگری را بگیرد؛ تنها درختها و سنگها همانند که هستند.

بالاخره مسافر به شهرتاما را^۱ راه می‌برد. ورود به شهر از راه خیا بانهایی پوشیده از علامات نصب شده بر دیوارهاست. چشم نه اشیا، بلکه شکل اشیا را می‌بیند که خود معنای دیگری دارند: مثلاً گازانبر خانه دندان‌کش را نشان می‌دهد و لیوان دسته‌دار، میخانه را؛ نیزه نشانه گروه نگهبانان و قبان نشانه دکان سبزی فروشی است. بر تندیسها و سپرها نقش شیر، ماهی دلقین، برج و ستاره حک شده که خود نشانه‌ایست از اینکه چیزی - کسی چه می‌داند چه چیزی؟ - نشانه‌اش شیر، ماهی دلقین یا برج یا ستاره است. نشانه‌های دیگری نیز انجام‌کاری را در محلی منع می‌کنند، مثلاً ورود کاری را به يك کوچه، ادرار کردن را پشت دکه روزنامه‌فروش، ماهیگیری با قلاب را از بالای پل؛ یا اینکه انجام‌کاری را مجاز اعلام می‌کنند، مثلاً آب خوراندن به گورخرها را، تیله بازی را، سوزاندن جسد خویشاوندان را. از آستانه درگاه معابد، تندیسهای خدایان هر يك با عطایای خود دیده می‌شوند: یکی با ظرفی به شکل شاخ، دیگری بسا ساعتی شنی و آن دیگری با نقش دختر گورگون^۲. و با همین نشانه‌هاست که زائر می‌تواند آن خدایان

۱. Tamara، عروس یهودا (سفر پیدایش ۸-۳؛ اول تواریخ ۴-۲) - م.

۲. Gorgone، در اساطیر یونان سه دختر دو خدای دریایی‌اند و معمولاً ←

را بازشناسد و دعای مخصوص را برایشان بخواند. اگر روی ساختمانسی هیچ نشان یا شکلی نصب نشده باشد، شکلی خود بنا و جایی که در نظام شهر به خود اختصاص می‌دهد کافی است تا عملکردش را نشان دهد؛ مثلاً اینکه قصر پادشاه، زندان، یا ضرابخانه است، یا مدرسهٔ فیثاغورثیون، یا فاحشه‌خانه. حتی کالاهایی که فروشندگان روی پیشخوانهایشان به نمایش می‌گذارند نیز به خودی خود حاوی ارزش نیست، بلکه متاع انسان نشانه‌هایی از چیزهای دیگرست؛ مثلاً نواری گلدوزی شده که بر پیشانی می‌بندند به معنی آراستگی است و تخت‌روان زرین نشانهٔ قدرت؛ مجلدهای کتاب ابن رشد اشاره به دانش دارد و خلخال جواهر نشان نشانهٔ لذت عمیق تن است. نگاه، همچنان که بر صفحات نوشته، بر کوزه‌ها می‌لغزد. شهر هر آنچه را که باید به آن بیندیشی بازگو می‌کند و تو را و او می‌دارد تا گفتار او را تکرار کنی. و تو، آنگاه که یقین داری به تماشای شهر تامل را مشغولی، در واقع جزئیات اسمهایی که با آنها شهر خود را و تمام اجزایش را معنا می‌کند، کاری نمی‌کنی.

به راستی شهر، زیر چنین تار به هم تنیده‌ای از نشانه‌ها چگونه جوهر خود را بروزمی‌دهد، حاوی چه چیزهاییست یا چه چیزهایی پنهان می‌دارد... انسان از تامل او می‌رود بی‌آنکه به اینها همه پسی برده باشد. بیرون شهر، برهوت زمین تا افق گسترده است و آسمان، آنجا که ابرها از بی هم می‌دوند، باز می‌شود. مرد از هم اکنون می‌خواهد شکلهایی را که باد از سر اتفاق به ابرها می‌بخشد، باز شناسد: يك كشتی بادبانی، يك دست، يك فيل.

شهرها و خاطره ۴.

در پس گذر از شش رودخانه و سه رشته کوه، زورا^۱ سر بر می‌آورد. شهری که هر کس يك بار آنرا دیده باشد، دیگر نمی‌تواند از یادش ببرد. البته نه از آن رو که زورا مانند دیگر شهرهای خاطره‌انگیز تصویری خاص

← منظور یکی از آن سه یعنی مدوزای فنا ناپذیر است - م.

۱. Zora، بتی در معبدی بر فراز کوهی افسانه‌ای در زمین داد - م.

در ذهن بجا می‌گذارد، بلکه به این دلیل که زورا این خصوصیت را دارد که نکته به نکته در خاطر آدمی جای گیرد: ترتیب خیابانها، خانه‌های دو سوی کوچه‌ها، درها و پنجره‌های خانه‌ها، همه به یاد سپرده می‌شود، حتی اگر در هیچ يك از اینها زیبایی یا ویسژگی نادری بروز نکند. راز شهر در طرز لغزش نگاه برایشایی است که مانند نت‌ها در يك نوشته موسیقی پشت سر هم می‌آیند، بی آنکه بتوان جای نئی را در آن تغییر داد یا پس و پیش کرد.

مردی که از حفظ می‌داند زورا چگونه ساخته شده است، شب هنگام، وقتی خواب چشمانش را فرو نمی‌بندد، در عالم خیال در خیابانهای زورا قدم می‌زند و به یاد می‌آورد که ساعت مسی، سایبان راه‌راه دکان سلمانی، فواره نه شاخه، برج شیشه‌ای ستاره‌شناس، دکه هندوانه فروش، مجسمه زاهد خلوت‌نشین و شیر، حمام خزینه، قهوه خانه سربش و بیراهه‌ای که تا بندر گاه می‌رود، به چه ترتیبی پشت سر هم قرار گرفته‌اند. این شهر که از ذهن پاک نمی‌شود به شبکه‌ای آهنین می‌ماند که هر کس می‌تواند به میل خود چیزهایی را که می‌خواهد به خاطر بسپارد در خانه‌های آن جای دهد، مثلاً اسامی مردان نامسی، فضائل، اعداد، دسته‌بندی سزیجات و مواد معدنی، تاریخ جنگها، صور فلکی، یا بخشهایی از مبحثی. بین هر مفهوم و هر نقطه از مسیر می‌توان همگونی یا تضادی برقرار کرد، به شیوه‌ای که در دم خاطره‌ای برانگیزد. بدین گونه داناترین مردان جهان آنهایی هستند که زورا را در ذهن خود از بردارند.

اما به عیب به قصد دیدار شهر عزم سفر کردم: شهر زورا، از آن رو که می‌بایست برای بهتر زنده ماندن در خاطرها، بی‌تحرک و ثابت باقی بماند، به تدریج تحلیل رفت، از هم پاشید و ناپدید شد. حتی زمین نیز آنرا فراموش کرده است.

شهرها و هوس ۰۳

به دو شیوه می‌توان به دسپینا رسید: با کشتی یا با شتر. و شهر برای

کسی که از راه زمین می آید و آنکس که از راه دریا وارد می شود، دو جلوه متفاوت دارد.

در ذهن ساربانانی که در افق فلات، افراستگی مخروطی شکل نسوکه آسمان خراشها و آنتهای رادار، بالتهای سفید و قرمز هواشناسی و دود دود کشتها را می بینند، يك كشتی نقش می بندد. اومی داند که این يك شهر است، اما آنرا همچون ناوی می انگارد که می تواند او را از کویر بیرون برد، يك كشتی بادبانی که لنگر برداشته و باذ از هم اکنون در بادبانیهایش که هنوز کاملاً بر افراشته نیست، جان می گیرد؛ یا يك كشتی بخاری با دیگری جوشان در زیر آن که كشتی را به لرزه انداخته است. او به همه بندرگاهها می اندیشد، به کالاهایی که از دریا می آیند و جرنقیلها بر باراندازها تخلیه شان می کنند، به شرابخانههایی که در آنها خدمه كشتیهایی مزین به سرچمهای متفاوت، تنگهای شراب را بر سر همدیگر می شکنند، به پنجره‌هایی نورانی در طبقات همسطح خیابان که در هر يك زنی گیسوانش را شانه می زند.

در مه آلودگی ساحل، ملوان شکل کوهان شتری می بیند، طرح خورجین گلدوزی شده‌ای را با ریشه‌های براقش که در میان دو کوهان شتر قرار دارد و تاب می خورد و به جلو می آید. او می داند که این يك شهر است، اما آنرا چون شتری می انگارد که از بارش مشکها و خورجینهای پسر از خشکبار و میوه‌های در قند خوابانیده، شراب خرما و برگ توتون آویزان است و از هم اکنون خود را جلودار قافله‌ای می داند که از کویر دریا دورش می کند و به بادیه‌های آب شیرین با سایه‌های دنداندار نخلها و به سوی کوشکهایی می برد که دیوارهای قطور گچی دارند و حیاط‌هاشان از کاشیهایی فرش شده است که روی آن رقاصان پابرنه می رقصند و بازوانشان را گاه از چادر بیرون می آورند و گاه به تو می برند.

هر شهر از کویسری که با آن در جنگ است رنگ مسی گیرد و چنین است که ساربان و ملوان، دسپینا، شهر مرز بین دو کویر را در نظر مجسم می سازند.

شهرها و نشانه‌ها ۲.

مسافران از شهر زیرما^۱ با خاطراتی بس متفاوت باز می‌گردند: سیاه‌پوست کوری که در میان جمعیت فریاد می‌کشد؛ دیوانه‌ای که از هره بالای آسمان خراشی به پایین خم می‌شود؛ دختری که قلاده یوزپلنگی را به دست گرفته، قدم می‌زند. به راستی نیز بسیاری از مردان کوری که عصایشان را بسر سنگفرش خیابانهای زیرما می‌کوبند سیاه پوست هستند. در هر آسمانخراشی يك نفر هست که دیوانه شود و همه دیوانه‌ها و قتلشان را روی هره ساختمانها می‌گذرانند و یوزپلنگی نیست که از سر هوس دخترانه‌ای پرورش نیافته باشد. شهر مرتباً ربع می‌کند، سر می‌رود، تکرار می‌شود تا بالاخره بتواند چیزی را در ذهن ثبت کند.

من هم از زیرما باز می‌گردم: خاطرم انباشته است از هواپیماهای هدایت شونده از راه دور که در تمام جهات و نیز در سطح پنجره‌ها پرواز می‌کنند، و خیابانهایی که در دکانهایشان روی پوست بدن ملوانها خالکوبی می‌کنند و قطارهای زیرزمینی مملو از زنان گوشتلویسی که از گرما در حال خفقانند. همسفرانم، بالعکس، قسم می‌خورند که تنها يك هواپیمای هدایت شونده دیده‌اند که در میان افراستگی‌های نوك تیز شهر معلق بوده است، فقط يك خالکوب دیده شده که در بساطش سوزنها و جوهرها و نقوش سوراخ سوراخ شده را به نمایش گذاشته بوده است و تنها يك زن خیلی چاق بوده که روی سکوی واگنی خود را بساد می‌زده است. حافظه سرشار است و نشانه‌ها را تکرار می‌کند تا شهر زیستن آغاز کند.

شهرهای باریک ۱.

می‌گویند ایزورا^۲، شهر هزار چاه، روی دریاچه زیرزمینی عمیقی بر پا شده است. هر جا ساکنان شهر سوراخهای دراز عمودی در زمین کنده‌اند و به آب رسیده‌اند، شهر نیز تا همانجا، و نه فراتر از آن، دامن گسترده است: پیرامون سبز فامش رنگ کتاره‌های تاریک دریاچه مدفون شده را

1. Zirma 2. Isaura

تکرار می‌کند، آنچنان که منظره‌ای نامرئی، منظرهٔ مرئی را مشروط می‌کند. گویی تمام آنچه زیر آفتاب در حرکت است با موجی به جلو رانده می‌شود که در زیر آسمان آهکی صخره محبوس مانده است.

در نتیجه دو گونه مذهب در ایزورا در تقابل‌اند: بسرخی معتقدند که خدایان شهر در اعماق دریاچهٔ سیاهی سکنی گزیده‌اند که رگه‌های زیرزمینی را تغذیه می‌کند. اما برخی دیگر بر این باورند که خدایان در سطلمایی که به طناب چاهها آویزان است خانه دارند و آنها را بیرون حلقهٔ چاهها می‌توان دید، و نیز در قرقه‌های کوچک و بزرگی که برای بالا کشیدن آب می‌چرخند، در چرخ چاهها، در دستهٔ تلبه‌ها، در تیرکهای چوبی آسیاهای بادی که آب را از عمق حفاریهای آزمایشی در جستجوی آب به بالا می‌کشند؛ در دکلهایی که ماشینهای حفاری را بر پا نگه می‌دارند، در مخزنهای معلق روی بامها و مستقر بر تیر پایه‌ها، در قوسهای باریک مجازی آب، در تمام ستونهای آب، لوله‌های عمودی، سر بالایی‌ها و سرازیری‌ها، مخزنهای لبریز از آب و حتی بالای فروره‌هایی که بر فراز داربست‌های هوایی ایزورا، شهری که روبه بالا در حرکت است، نصب شده‌اند.

پیکها و خراج‌گیران خان بزرگ، پس از بازدیدهاشان از ایالات دور افتاده، سر موعد به کاخ شاهی در خانبالوق و باغهای ماگنولیای آن، که قوبلای ضمن گوش فرا دادن به گزارشات طولانی آنان در سایه آنها قدم می‌زد، بازمی‌گشتند. سفراء ایرانی، ارمنی، قبطی، ترکمن و... بودند. یک امپراطور مردی است بیگانه با رعایای خود. از همین رو، تنها از ورای چشمها و گوشهای بیگانگان بود که پهنه امپراطوری می‌توانست وجودش را در نظر قوبلای پدیدار سازد. پیکها اخبار را به زبانهایی که رایشان نامفهوم بود دریافت می‌کردند و آنها به زبانهایی نامفهوم برای خان بازگو می‌کردند. از ورای این حجاب ضخیم صوتی ارقام مربوط به دریافت خراج سلطنتی، نام و نسب دیوان سالاران مخلوع و معدوم و ابعاد نهرهای آبیاری که در زمان خشکسالی رودخانه‌های باریک مشروب‌شان می‌کند، ظاهر می‌شد. اما زمانی که نوبت گزارش به جوان ونیزی می‌رسید، اذتیاطی از نوع دیگر بین او و امپراطور برقرار می‌شد. مارکوپولو، تازه از گرد راه رسیده و ناآشنا به زبانهای مشرق زمین، جز با اداها و شکلکها، جهشها و فریادهای تعجب و وحشت، زوزه‌ها و ناله‌های حیوانات یا با اشیایی مانند پر شترمرغ، نیزه و سنگهای در کوهی که از خوردجینهایش بیرون می‌آورد و آنها را چون مهره‌های شطرنج جلو روی خود به نمایش می‌چید، نمی‌توانست با خان اذتیاط برقرار کند. این مرد بیگانه زیرک، در بازگشت از مأموریتهایش به دستور قوبلای با حرکات چهره و بدن خود اداهایی درمی‌آورد که سلطان می‌بایست به نوبه خود تفسیرشان کند: پسرش یک ماهی که از مقدار مرغ

ماه‌بخوار بیرون می‌جست تا در توری بیفتد شهری را تصویر می‌کرد؛ شهری دیگر با مردی تصویر می‌شد که پیکر عریانش از میان آتش می‌گذشت، بی آنکه بسوزد و شهر سوم با اسکلت جمجمه‌ای که مروارید سفید غلتانی را میان دندانهای سبز کپسک زده‌اش می‌فشرد.

خان بزرگ نشانه‌ها را يك به يك تمیز می‌داد اما پیوند بین اینها و محللهایی که مارکو از آنها دیدن کرده بود همچنان مبهم باقی می‌ماند. خان درست نمی‌دانست مقصود مارکوبیان ماجرابی است که طی سفر برایش اتفاق افتاده، یا شرح کاری که بنیان‌گذار شهر برایش انجام داده است؛ اشاره‌اش به پیشگویی‌های ستاره‌شناسی است، یا به لغزی پیچیده، یا به يك بازی لغات مرکب که باید از آن نام فردی را حدس زد. اما تمام آنچه مارکو به نمایش می‌گذاشت چه روشن و چه مبهم، قدرت و تأثیری مشابیه نشانهای سلطنتی داشت که کفایت يك بار روی پرچمی مشاهده شوند تا برای همیشه در خاطر بمانند و هرگز با نشان دیگری اشتباه گرفته نشوند.

در ذهن خان، پهنه امپراطوری به صحرایی از مضامین نارسا و فراد و تغییرپذیر می‌مانست که چون ذرات ماسه‌ای بودند و از آنها، بر اساس هر معمایی که مارکو با کلمات می‌ساخت، برای هر شهر یا ایالت شکلی ظاهر می‌شد.

پس از گذشت فصول و تکرار بسیار، مارکو زبان ناتاری و بسیاری از گویشهای ملیتها و قبایل متفاوت را آموخت. اکنون آنچه او بازگو می‌کرد دقیق‌ترین و موشکافانه‌ترین داستانهایی بود که خان می‌توانست آرزوی شنیدنش را داشته باشد و هیچ سؤال یا کنجکاوی‌ای نبود که در آنها بی جواب بماند. با این همه هرروایتی از جایی، در نظر امپراطور همان حرکت چهره یا شینی را زنده می‌کرد که مارکو به وسیله آن اول بار آنجا را توصیف کرده بود. مضمون نو، معنای خود را از نشان قبلی می‌گرفت و به همراه آن معنای تازه‌ای به نشان سلطنتی می‌افزود.

قوبلای با خود اندیشید که شاید امپراطوری چیزی جز صور سماوی اشباح ذهن در گردش آسمانی‌شان نیست.

از مارکو پرسید: - روزی که تمام نشانها را بشناسم آیا بالاخره امپراطوریم را

در مشت خواهم داشت؟

مرد ونیزی پاسخ گفت: - عالیجناب. باور مدار، آن روز تو خود نشانی
بین نشانهای دیگر خواهی بود.

۲

خان از مارکو پولوپرسید: - سفرای دیگرم مرا از قحطیها، رشوه‌خواریها و توطئه‌ها مطلع می‌کنند؛ یا اینکه از کشف معادن جدید فیروزه، قیمتهای با صرفه پوست سمور، عرضه بارهای حریر گلداز دمشق با خبرم می‌سازند، اما تو چه؟ تو از کشورهایی به همان در درستی برمی‌گرددی اما تنها چیزی که می‌توانی بگویی اندیشه‌هایی است که به سرکمی می‌آیند که خنکای شب را در ایوان خانه مزه مزه می‌کند. پس اینهمه سفر کردن برای چیست؟

مارکو جوابش داد: - شب است، بر پله‌های قصر تو نشسته‌ایم و باد ملایمی می‌وزد. هرکشوری را که سخنان من به درگاه تو حاضر کند، تو می‌توانسته‌ای آنها از برجی چون آنکه بر آن نشسته‌ای ببینی؛ حتی اگر این قصر بیش از دهکده‌ای استوار بر پایه‌هایی چوبی نمی‌بود و نسیم بوی مصبی باقلانی را به مشام می‌آورد.

- نگاه من، نگاه کسی است که گوش به زنگ نشسته است و فکر می‌کند. این را اعتراف می‌کنم. اما نگاه تو؟ تو تمام مجمع‌الجزایرها، رشته کوهها و دشتهای برهوت را در می‌نوردی. حال آنکه اگر در همین جا هم ساکن می‌بودی، فرقی نمی‌کرد.

مرد نیز می‌دانست که قوبلای هرگاه با او بنای ناسازگاری می‌گذاشت برای این بود که می‌خواست رشته استدلال او را بهتر دنبال کند. و جوابها و اعتراضات او جای خود را در رشته اندیشه‌هایی می‌یافت که از قبل در ذهن خان بزرگ جاری بود. به عبارت دیگر برای آن دو تفاوتی نمی‌کرد که سؤالها و راه حلها به صدای بلند اعلام شوند یا هر يك از آنان

در سکوت و به تنهایی به کنکاش در آنها بپردازد. در این حال هر دوی آنان خاموش و با چشمهای خمار، تکیه داده بر بالشهای خود، در نوهایشان قاب می‌خوردند و چپهای دراز غنبرین دود می‌کردند و هیچ نمی‌گفتند.

مارکوپولو تصور می‌کرد پاسخ می‌دهد (یا قوبلای پاسخ او را چنین تصور می‌کرد) که هرچه بیشتر در محله‌های ناشناخته شهرهای دور خود را گم کند، بیشتر می‌تواند سرزمینهایی را که برای رسیدن به آنجا زیر پا گذاشته بود بشناسد و با به خاطر آوردن بندری که از آنجا اول باد لنگر بر گرفته بود می‌توانست اماکن آشنای دوره جوانی‌اش، دور و بر خانه‌اش و آن میدانچه کوچک شهر و نیز را که در زمان کودکی در آن می‌دوید و منزلگاههای گذشته زندگیش را يك به يك باز یابد.

در این لحظه قوبلای خان رشته تفکرش را قطع می‌کرد، یا تصور می‌کرد که قطع کرده است یا مارکو تصور می‌کرد اندیشه‌اش با سؤالی مانند این قطع شده است:

- همیشه با سری که به عقب برگشته است پیش می‌روی؟ - یا: - همه آنچه را که می‌بینی قبلاً پشت سر گذاشته‌ای؟ - یا بهتر: - سفر تو تنها در گذشته جریان دارد؟

تمام این سخنان برای آن بود که مارکو بتواند توضیح دهد، یا تصور کند توضیح می‌دهد یا چنین تصور شود که توضیح می‌دهد یا بالاخره بتواند به خود توضیح دهد که آنچه او در جستجویش است همواره چیزی در جلو رویش است و حتی اگر صحبت از گذشته به میان می‌آید گذشته‌ای بود که رفته رفته با پیشروی او در سفرش دگرگون می‌شد. زیرا گذشته مسافر بسته به مسیری که طی کرده است تغییر می‌کند. منظور گذشته نزدیک نیست که باگذشت هر روز، روزی به آن اضافه می‌شود بلکه گذشته بسیار دور است. مسافر به محض ورود به هر شهر جدید گذشته‌ای را که بر آن تملکی نداشته بازمی‌یابد. غراب آنچه دیگر نیستی یا دیگر مالکش نیستی در پیچ و خم اماکن ناآشنا و مصاحب نشده به انتظارت نهشته است.

مارکو به شهری وارد می‌شود، در میدانی به شخصی برمی‌خورد که لحظه‌ای را زندگی می‌کند که می‌توانسته است از آن او (مارکو) بوده باشد. او می‌توانسته است اکنون به جای آن مرد باشد. اگر در گذشته‌ای بسیار

دور، زمان بر او متوقف می‌شد، یا اگر در زمانی بسیار پیش‌تر از آن، بر سر چهارراهی، به جای در پیش‌گرفتن راهی که پیموده بود، راه دیگری را در جهت مخالف برمی‌گزید، بعد از گشت و گذاری دراز اکنون خود را به جای آن مرد در آن میدان می‌یافت.

اما او دیگر از آن گذشته واقعی با مفروض نمود کنارمانده است، دیگر نمی‌تواند توقف کند. باید راهش را تا شهر دیگری ادامه دهد، تا آنجا که گذشته‌ای دیگر در انتظارش نشسته است یا تا آنچه می‌توانست آینده احتمالی او باشد و اکنون زمان حال شخص دیگری است.

✓ آینده‌های تحقق نیافته تنها شاخه‌هایی از گذشته هستند:

خان در این لحظه می‌پرسد: تو سفر می‌کنی تا گذشته‌ات را دوباره زنده کنی؟

می‌توانست سؤالش را اینچنین نیز مطرح کند: - سفر می‌کنی تا آینده‌ات را بازیابی؟ - و جواب مارکو چنین بود: - دیگرجا، آینه‌ای منفی است. مسافر با کشف آن همه که از آن او نبوده و هرگز نخواهد بود، به آن اندکی که از آن اوست راه می‌برد.

شهرها و خاطره ۵.

در ماوریلیا^۱ از مسافر دعوت می‌شود از شهر و همزمان با آن از کارت پستال‌های قدیمی‌ای که شهر را آنطور که در گذشته بوده تصویر می‌کنند، دیدن کند. عیناً همان میدان با مرغی که به جای ایستگاه اتوبوس در آن جای گرفته، دکه موسیقی در جای پل راه آهن، و دو دوشیزه با چترهای آفتابی سفید در محل کارخانه مواد منفجره ایستاده‌اند. مسافر باید ساکنان شهر را نرنجانند و شهری را که در کارت پستال‌ها می‌بیند تحسین کند و بگوید که آن را به شهر کنونی ترجیح می‌دهد، اما باید در عین حال مواظب باشد تأسف خود را از تغییرات انجام شده به گونه‌ای خاص و در چارچوب قوانینی دقیق ابراز کند: [مثلاً بگوید]:

«ضمن بجا آوردن عظمت و برکت ماوریلیای امروز که اکنون به شهری بزرگ تبدیل شده‌است، درمقایسه آن با زیباییهای ماوریلیای قدیم روستایی وار باید گفت که باجی به هم نمی‌دهند، چرا که تنها امروز می‌توان از آن زیبایی از دست رفته - که جز بر کارت پستال‌ها معصوم نیست، لذت برد. حال آنکه پیش از این، هنگامی که در ماوریلیای روستایی بودیم، شهر جاذبه خاصی برای ما نداشت، و اگر به همان صورت باقی مانده بود امروز دیگر هیچ لطفی از آن برجا نمی‌ماند. اما يك شهر بزرگ همواره این جذابیت را دارد که از ورای تغییر و تبدیل آن می‌توان با احساس تعلقی توأم با حزن،

به آنچه قبلاً بوده است، فکر کرد.»

[اما] از گفتن این نکته به آنها بر حذر باشید که گهگاه شهرهای متفاوت یکی پس از دیگری روی خاکی واحد و با همان نام قبلی، و بی آنکه از وجود یکدیگر با خبر شده یا توانسته باشند با هم ارتباطی برقرار کنند، متولد می‌شوند و می‌میرند.

گاه اتفاق می‌افتد که نامهای ساکنان این شهرها، طنین صداهاشان و حتی خطوط چهره‌هاشان نیز یکسان باقی می‌ماند؛ اما خدایانی که زیر نامها یا بر فراز مکانها زندگی می‌کنند، مدتهاست بی آنکه هیچ‌گفته باشند، از آنجا رفته‌اند و به جای آنها خدایان ناشناخته دیگری آشیان کرده‌اند.

بیهوده است از خود پرسیم که این خدایان از خدایان قدیمی بهتر هستند یا بدتر، زیرا بین آنها هیچ ارتباطی وجود ندارد، درست همانگونه که کارت پستال‌های قدیمی نیز دیگر نمایانگر «ماوریلیا» آنچنان که بود نیستند، بلکه شهری دیگر را نشان می‌دهند که اتفاقاً مانند شهر کنونی، ماوریلیا نامیده می‌شده است.

شهرها و هوس ۰۴

در مرکز فدورا^۱، متروپل سنگهای خاکستری، کاخی است فلزی و در هر اتاق آن يك گوی بلورین. به درون هر گوی که بنگری، شهری می‌بینی به رنگ آسمان که نقشی از فدورایی دیگر است.

[اینها] نقش‌هایی هستند که شهر اگر، به هر دلیلی، تبدیل به آنچه امروز می‌بینیم نمی‌شد، می‌توانست بخودبگیرد. در هر عصری کسی با تماشای فدورا آنطور که بود، شهر ایده‌آل خود را تصور کرده بود، اما همینکه به ساختن الگوی مینیاتوری خود پرداخته بود، فدورا دیگر همان فدورای قبلی نبود و آنچه تا دیروز می‌توانست از دید وی آینده‌ای محتمل تصور شود، در آن هنگام دیگر [افسوس] تنها بازیچه‌ای در يك گوی بلورین بود.

1. Fedora

امروز، در کاخ گویهای بلورین فدورا، موزه‌ای برپاست: هر يك از ساکنان شهر از آن دیدن می‌کند، شهر منطبق بر امیالش را برمی‌گزیند و با تصور نقش خویش منعکس بر حوضچه دختران گورگون که اگر آبش را خشک نمی‌کردند می‌بایست آب کانال را در خود جمع می‌کرد؛ و با دنبال کردن مسیر چهارباغی، که گذرگاه فیلهایی بود که اکنون دیگر ورودشان به شهر ممنوع شده، از فراز شاه‌نشین، و با سرخوردن روی لبه پلکان حلزونی شکل مناره‌ای که دیگر پایه‌ای نیافته تا بر آن افزاشته شود، به سیروسیاحت در تصاویر آن می‌پردازد.

ای خان بزرگ، در نقشه امپراطوری تو، چه فدورای بزرگ سنگی و چه فدورای گویهای بلورین، همه باید جای گیرند. نه از آن رو که همه‌شان به يك اندازه واقعی هستند، بلکه به خاطر اینکه همه‌شان تنها در گمان جای دارند. یکی آنچه را که ضرورتش پذیرفته شده، اما هنوز ضروری نیست در بر می‌گیرد، و دیگران آنچه را که زمانی ممکن تصور می‌شد و لحظه‌ای بعد دیگر ممکن نبود، در خود دارند.

شهرها و نشانه‌ها ۳.

مردی که سفر می‌کند و هنوز شهری را که در طول جاده به انتظارش است نمی‌شناسد، از خود می‌پرسد که قصر شاهی، سربازخانه، آسیای بادی، تماشاخانه و بازار چگونه باید باشد؟ در هر شهر امپراطوری، هر ساختمان با ساختمان دیگر تفاوتی دارد و با نظم و ترکیبی خاص ساخته شده است: اما همین که رهگذر به شهر ناشناس می‌رسد و نگاهی به میان آن مخروط متشکل از معابد بودایی، خانه‌هایی با سقفهای چینی، اتاقهای زیر شیروانی و کاهدانسی‌ها، نهرهایی که در آن آب غلغل می‌کند، جالیزها و مزبله‌ها می‌افکند، خیلی زود می‌فهمد که کدام قصر شاهان است و کدام معبد کاهنان، کدام مسافر خانه است، کدام زندان، و کدام محله بد نام.

می‌گویند، این فرضیه‌ای را تأیید می‌کنند که بر مبنای آن هر فرد در ذهن خود شهری دارد، صرفاً ساخته شده از تفاوتها؛ شهری عام، بی‌شکل و

بی‌چهره، که شهرهای خاص به آن تجسم می‌بخشند. اما زوئه^۱ چنین نیست. در هر مکانی از این شهر می‌توان در آن واحد، خوابید، ابزار ساخت، آشپزی کرد، و به جمع کردن سکه‌های طلا پرداخت، لخت شد، سلطنت کرد، چیز فروخت، یا با مقدسات به جدل پرداخت. هر شیروانی هر می‌شکل می‌تواند هم سقف جذامخانه را بپوشاند و هم سقف گرمابه^۲ کنیزکان حرم را. مرد مسافر می‌چرخد و می‌چسرخد و فقط تردیدهایش افزون می‌شود و از آنجا که نمی‌تواند نقاط متفاوت شهر را از یکدیگر تمیز دهد، نقاطی که در ذهن وی متمایزند نیز در هم گره می‌خورند. پس به این نتیجه می‌رسد که اگر هستی در تمام لحظاتش، تماماً خودش باشد، شهر زوئه مکان هستی لایتجزاست. اما پس چرا شهر؟ کدام خط درون آن را از بیرونش و صدای خشک و کوتاه چرخها را از زوزه گرگها متمایز می‌کند؟

شهرهای باریک^۳.

اکنون از شهر زوبیا^۴ برای می‌گوییم که خاصیتی اعجاب‌انگیز دارد: اگر چه این شهر بر زمینی خشک قرار دارد، اما روی پایه‌های بسیار بلند بر پا شده است و خانه‌هایش از نی و قلع‌اند، با مهتابیها و گذرگاههای سر پوشیده و متعدد که در بلندیهای متفاوت بر چوب پایه‌هایی قرار گرفته‌اند که به وسیله نردبانهای چوبی و پیاده‌روهای معلق به هم متصل هستند و در بالای آنها جایگاههایی با سقف قیفی، که از آنجا به تماشای مناظر می‌نشینند، بشکه‌های انبار آب و بادنماهای فرفره‌ای تعبیه شده‌اند، و از آنها قرقره‌ها و بازوهای جرثوقل بیرون زده است.

کسی به خاطر نمی‌آورد کدام نیاز یا فرمان یا آرزویی پایه‌گذاران زوبیا را بر آن داشته است که چنین شکلی به شهرشان دهند، و بنابراین نمی‌توان گفت که آیا آن نیاز، فرمان یا آرزو با ساختن شهری که امروز

۱. Zoe، امپراتور بیزانس، دختر و جانشین قسطنطین VIII - م.

۲. Zenobia، در مآخذ رومی، زباء ملکه تدمر - م.

می‌بینیم بر آورده شده است یا نه. شاید این شهر از انطباق مکرر طرح‌هایی بیشمار بر مبنای طرحی اولیه، و به هر حال غیر قابل تشخیص، در طول زمان رشد یافته باشد. اما آنچه مسلم است اگر از هر که در زنوبیا زندگی می‌کند بخواهی خوشبختی را بدان‌سان که می‌بیند برایت تعریف کند، می‌بینی که همواره شهری چون زنوبیا در تصورش است با پایه‌های چوبین و نردبانهای معلق؛ زنوبیایی شاید کاملاً متفاوت که در آن بیرق‌ها و علامات رنگارنگ در باد به اهتزاز درآمده باشند، اما شهری که بهر حال از ترکیب اجزاء همان الگوی اولیه به دست آمده است.

حال، بیهوده است اگر بگویم که آیا زنوبیا را باید جزء شهرهای خوشبخت دسته‌بندی کرد یا جزء شهرهای بدبخت. دسته‌بندی شهرها به این گونه معنایی نخواهد داشت، اما می‌توان آنها را به نوعی دیگ‌رودسته کرد: شهرهای که طی سال‌ها و در مسیر تغییراتشان همواره شکل خود را به آرزوها می‌دهند، و شهرهایی که در آنها آرزوها یا موفق می‌شوند شهر را از بین ببرند، یا شهر آنها را از میان بر می‌دارد.

شهرها و دادوستدها ۱.

پس از طی هشتاد فرسنگ در خلاف جهت باد غالب، انسان به شهر ائوفمیا^۱ می‌رسد که بازرگانان هفت ملت هم‌زمان با اعتدال ربیعی و خریفی در آن گرد می‌آیند. کشتی‌ای که با بار زنجفیل و کربک پنبه‌اش در آنجا کناره گرفته، با انبارهای پر از پسته و خشخاش لنگر بر می‌گیرد و کاروانی که ساعتی قبل کیسه‌های جوز هندی و زبیبش را خالی کرده، بسرعت مشغول بار زدن بسته‌های حریر و پرنیان زربفت برای بازگشت است. اما آنچه آنان را وا می‌دارد مسیر رودخانه‌ها را خلاف جریان‌شان در نوردند، و کویرها را زیر پا گذارند تا به اینجا رسند، تنها دادوستد کالاهایی نیست که در تمام بازارهای داخل و خارج پهنه امپراطوری خان بزرگ نظیرشان همه جا پیدا می‌شود و همیشه بر همان حصیرهای زرد روی زمین پخش شده‌اند، یا در

1. Eufemia

سایه همان پشه‌بندها، با همان تخفیفهای دروغینِ همیشگی، عرضه می‌شوند. قصد از سفر به ائوفمیا تنها خرید و فروش نیست، دلیل آن این نیزهست که شهبانکار آتشهایی که گرداگرد بازار برپا می‌شود و مردم دور آنها روی کیسه‌ها یا بشکه‌ها می‌نشینند یا روی تله‌های قالی دراز می‌کشند، به محض آنکه کسی کلمه‌ای مثل «گرگ»، «خواهر»، «گنج پنهان»، «جنگ»، «بیماری گری»، «عشاق»، را به زبان می‌آورد، دیگران هر يك داستان خود را در مورد گرگها، خواهرها، گنجها، بیماری گری، عشاق و جنگها تعریف می‌کنند. و هنگام ترك ائوفمیا تو می‌دانی طی سفر درازی که در انتظارت است، وقتی برای بیدار ماندن در تاب و تکان شنریا کشتی به مرور کردن يك به يك خاطرات می‌نشینی، گرگ تو دیگر به گرگ دیگری تبدیل شده است، خواهرت به خواهر متفاوتی، و جنگت به جنگی دیگر؛ در عزیمت از ائوفمیا، شهری که در آن، هر روز اعتدال ربیعی یا خسریفی، خاطرات مبادله می‌شوند.

.... تازه از گرد راه رسیده و نا آشنا به زبانهای شرق طالع، مارکوپولو راهی برای بیان افکارش نداشت جز آنکه اشیایی مانند طبل، ماهی نمک سود، گردن بندهای دندان گراز وحشی، ... را از خورجینهایش بیرون بکشد و آنها را با آدا، شکلك، جست و خیز و فریادهای حیرت یا وحشت نشان دهد، یا صدای قهقهه شغال و جیغ جغد را تقلید کند.

رابطه میان يك جزء و جزء دیگر داستان همواره برای امپراطور روشن نبود؛ اشیا می توانستند معانی متفاوتی القا کنند؛ تیر دانی پر از تیر می توانست گاه به نزدیک بودن جنگی اشاره کند و گاه نشانه پایان فصل شکار باشد، یا نمادی از دکان اسلحه سازی. يك ساعت شنی می توانست نشانه زمانی باشد که می گذرد یا گذشته است، یا اشاره ای به ما سه، یا صرفاً کارگاهی که در آن ساعت های شنی می سازند.

اما آنچه در نظر قوبلای هر واقعه یا خبر پیکش را جلوه ای خاص می بخشید، فضایی بود که گرد آن وقایع یا اخبار باقی می ماند؛ خلثی که با کلمات پر نشده بود. تعریفهای مارکو از شهرهایی که دیده بود از این امتیاز برخوردار بود که انسان می توانست در ذهن خود در آن شهرها گردش کند، گم شود، لحظه ای در خشکایی بیاساید، یا اینکه دوان دوان از آنها بگریزد. با گذشت زمان، در روایت های مارکو کلمات جای اشیا و اداها را می گرفت؛ ابتدا اصوات، نامهایی منفرد، افعالی خشك، بعد چرخشهای جملات، توصیفهایی پر شاخ و برگ، استعاره ها و کنایه ها. مرد خارجی آموخته بود به زبان امپراطور سخن بگوید، یا امپراطور یاد گرفته بود زبان مرد بیگانه را بفهمد.

اما می‌شد گفت ارتباط بین آن دو اکنون کمتر شادی آفرین بود؛ مسلم است کلمات بهتر از اشیا و حرکات بدن و چهره می‌توانستند برای فهرست کردن چیزهای مهم مربوط به هر ولایت یا شهر مانند طاق نصرت‌ها و مجسمه‌ها، بازارها، آداب و رسوم، حیوانات و گیاهان بکار آیند. معذک هنگامی که پولو به سخن گفتن در مورد زندگی در آن مکانها دهان می‌گشود، [به تدریج] هر روز که می‌گذشت و هر شب که در پس شب دیگر می‌آمد، کلمات کمتری به خاطرش می‌رسید و کم کم باز به جست‌و‌خیز و اشاره و شکلک در آوردن و چشمک زدن می‌پرداخت.

بدین ترتیب، برای هر شهر، علاوه بر اخبار اصلی که با کلمات دقیق گفته و اعلام می‌شد، مارکو توصیف صامتی را نیز با بلند کردن و نشان دادن دستهایش از کف، از پشت، یا از کنار، با حرکاتی صاف یا مورب، سریع یا آهسته، ارائه می‌کرد. پس، نوع جدیدی از گفتگو بین آن دو برقرار شد: دستهای سفید خان بزرگ، سنگین از انگشتری‌ها، با حرکاتی متین به دستهای فرزند و گره‌دار بازرگان پاسخ می‌داد. هر چه توافق و درک متقابل میان آن دو بیشتر شد می‌کرد، دستها رفتار ثابت‌تری می‌یافت و تکرار یا تغییر هر حرکت دست به حرکت خاصی از ذهن و جان مربوط می‌شد. و ضمن اینکه لغت نامه اشیا روز به روز با نمونه‌هایی از کالاهای جدید می‌شد متن نمایش نامه توصیفهای صامت به محدودیت و رکود بیشتری می‌گرایید. حتی لذت استفاده از آن نیز در هر دو آنها کمتر می‌شد، به طوری که در گفتگوهایشان اغلب اوقات ساکت و بی‌حرکت باقی می‌ماندند.

۲

قوبلای قاآن دریافته بود که شهرهای مارکو پولو مشابیه یکدیگرند، چنانکه گویی در گذر از یک شهر به شهری دیگر سفری در کار نبوده است بلکه تنها عواملی چند تغییر یافته‌اند. حال، هر بار مارکو شهری را توصیف می‌کرد، ذهن خان بزرگ مسیر خود را در پیش می‌گرفت و پس از آنکه شهر را قطعه به قطعه پیاده می‌کرد، آن را به شیوه‌ای دیگر، با جابجا کردن، جایگزین نمودن و استعاله اجزایش دوباره می‌ساخت.

مارکو همچنان درباره سفرش سخن می‌گفت، اما امپراطور دیگر به او گوش فرا نمی‌داد و مدام رشته کلامش را قطع می‌کرد:

- از امروز دیگر منم که از شهرها برایت می‌گویم و تو خواهی گفت که آیا به همان شکلی که من تصور کرده‌ام وجود دارند یا نه؟ اینک با پرسش در مورد شهری آغاز می‌کنم که سراسر پله است، باد شمال بر آن می‌وزد، و بر خلیجی هلالی شکل واقع شده. حال چند یک از عجایب شهر را برایت برمی‌شمرم: استخری بلورین به بلندی معبدی که در آن شنا و پرواز ماهیهای چلچله را دنبال می‌کنند و بر اساس آن طالع می‌بینند؛ نعلی که با شاخه‌های سپرده به باد چنگ می‌نوازد؛ میدانی که دور تا دور آن میزی مرمرین به شکل نعل اسب قرار دارد، رومیزی آن نیز مرمرین است و روی آن اغذیه و اشربه فراوان، و همه نیز از جنس مرمر.

- حضرت والا، گوشت با من نبود. از این شهر، دست در لحظه‌ای که رشته سخنم را قطع کردی، با تو می‌گفتم.

- آن را می‌شناسی؟ کجاست؟ نامش چیست؟

نه نامی دارد و نه مکانی. دلیلش را، که داشتم برایت می‌گفتم، تکرار می‌کنم: از شمار شهرهایی که به تصور در می‌آیند، باید آنهایی را که اجزایشان بدون داشتن رشته‌ای که به هم پیوندشان دهد بر هم انباشته می‌شوند حذف کرد، شهرهای فاقد قاعده‌ای درونی، بدون چشم‌اندازی برای آینده، بی هیچ سخنی برای گفتن. در شهرها نیز همچنان که در خواب، تمام آنچه به تصور می‌آید می‌تواند به رویا نیز در آید، اما حتی نامنتظره‌ترین خوابها نیز معمایی است که میلی را، یا روی دیگر آن، [یعنی] هراسی را پنهان می‌کند. شهرها نیز مانند رویاها از امیال و هراسها ساخته شده‌اند، حتی اگر خط‌های سخنان در پرده راز، قواعدشان غریب و چشم‌اندازشان فریبنده باشد و هر چیزی در آنها چیز دیگری را در پس خود پنهان کرده باشد. خان در جواب اعلام کرد: - مرا نه میلی است و نه هراسی، و رویاهایم را یا ذهنم می‌سازد یا اتفاقاً ترکیب می‌شوند.

- شهرها نیز تصور می‌کنند ساخته ذهن یا اتفاق هستند، اما اینها هیچیک کافی نیست تا دیوارهاشان را بر پا نگاه دارد. لذتی که يك شهر به تو ارمغان می‌دهد، عجایب هفت تا هفتادگانه‌اش نیست، بلکه پاسخی است که به سؤال می‌دهد.

- یا شاید سؤالی است که تو را وادار به پاسخ گویی می‌کند، همچنان که شهر تبّا از دهان ابوالهول سخن می‌گفت.

۱. Tebe یسطیوه شهری در مصر که می‌گویند ابوالهول، جانوری که مظهر فرعون پارع، خدای بزرگ آفتاب بوده است بر سر راه آن، بر صخره‌ای، نشسته بود و از هر رهگذری معمایی می‌پرسید و در صورت بازماندن او از جواب می‌کشتش. - م.

شهرها و هوس ۵.

از آنجا، پس از شش روز و هفت شب طی طریق، انسان به شهر زبیده^۱ می‌رسد که به تمامی سپید است و رو به مهتاب کرده، خیابانهایش چون کلافی بسرگرد خود می‌چرخند. می‌گویند شهر چنین بناشد: مردانی از ملل متفاوت همه يك خواب دیدند؛ زنی را دیدند که در نهایت شب در شهر گمنامی می‌دوید، با گیسوان بلندش آویزان به پشت؛ و پشتش عریسان بود. خواب دیدند که او را دنبال می‌کنند. در گیر و دار گریز هر يك زن را گم کرد. در پس رویا، همه به جستجوی آن شهر رفتند؛ آن را نیافتند، اما یکدیگر را یافتند، عزم کردند شهری چون شهر رؤیایشان بر پا دارند. هر يك سعی کرد همان خیابانهایی را بسازد که بهنگام دویدن از بی زن از آنها گذشته بود و دستور داد، بر خلاف شهری که در خواب دیده بود، در نقطه‌ای که رد پای زن را در حال فرار گم کرده بود، فضا و دیوارها را چنان بسازند که او دیگر نتواند بگریزد.

این بود شهر زبیده که مردان زندگی در آن را برگزیدند، در انتظار آنکه شبی صحنه رؤیا دیگر بار تکرار شود. اما دیگر هیچیک از آنان، نه به خواب و نه به بیداری هرگز آن زن را ندیدند. خیابانهای شهر، معابری بود که انسان هر روز می‌پیمودند تا به سر کارشان روند و دیگر هیچ رابطه‌ای با مسیر گریز زن در خوابشان نداشت، که از مدتها قبل یادش نیز

۱. Zobeide، نام مؤنت عربی از هزار و یکششم.



دیگر از خاطرشان پاک شده بود.

پس، مردان دیگری از راه رسیدند، از کشورهایی دیگر، و همه همان خواب را دیده بودند، اینان نیز در شهر زبیده چیزی را باز می‌شناختند که به کوچه‌های خواب و خیالشان شبیه بود، و طاقیهای کنار خیابانها و پله‌های شهر را جابجا می‌کردند تا بیشتر به مسیر زنی که در پی‌اش بودند مانند شود، تا دیگر برای زن در نقطه‌ای که از نظرشان محو شده بود، راه‌گریز باقی نماند.

تازه واردین به شهر نمی‌فهمیدند چه چیز مردم را به زبیده کشانیده بود، به این شهر زشت، به این دام.

شهرها و نشانه‌ها ۴.

از تمام دگر گونی‌هایی که در گویشها و زبانهای متفاوت پدید می‌آید و مسافر باید در سرزمینهای دور با آن روبرو شود، هیچیک به دشواری آنچه در شهر ایپازیا^۱ به انتظارش نشسته نیست، چه در اینجا تغییر نه درباره کلمات، که مربوط به اشیا است. هنگامی که به ایپازیا وارد شدم، صبح بود و عکس باغی از درختان ماگنولیا، دربر کلهایی لاجوردین افتاده بود؛ من در میان درختان قدم می‌زدم و یقین داشتم به زنان جوان زیبایی بر خواهم خورد که در آب شنا می‌کنند؛ اما در اعماق آب، خرچنگها را دیدم که چشمان جسد‌هایی را به دندان می‌گرفتند که با قطعه سنگهایی به گردن‌هایشان آویخته، خودکشی کرده بودند و گیسوانشان از خزها سبز بود.

حسن کردم نیرنگی در حقم در کار بوده است و خواستم از درگاه سلطان داوری طلبم. از پله‌های سنگی قصر گنبد‌های رفیع بالا رفتم، از شش حیاط مفروش به کاشیهای مایولیکا و از کنار حوضچه‌های فواره‌دار گذشتم. تالار میانی محصور در طارمیهای آهنین بسود و محکومان به بیگاری با زنجیرهای سیاه بر پایشان، سنگهای آذرین را از دخمه‌ای که در زیر زمین دهان باز کرده بود، به بالا می‌کشیدند.

1. Ipazia

تنها راهی که برایم مانده بود، پرسش از فیلسوفان شهر بود. به کتابخانه بزرگ گام نهادم و در میان قفسه‌هایی که در زیرمجلدهای صحافی شده با پوست بره فرو می‌ریختند بگم شدم، ترتیب الفبایی حروف گمشده‌ای را دنبال کردم و زمانی دراز از دالانها و پلکانها و پلهای بی‌شمار به زیر و به بالا رفتم. بالاخره در پرت افتاده‌ترین بستوی طومارهای پاپیروس، از میان ابری از دود، چشمان مسخ شده پسر بچه‌ای در برابرم ظاهر شد که بسر تنگی دراز کشیده بود و لبهایش را از وافور بر نمی‌گرفت.

— دانای شهر کجاست؟ — او که همچنان پک می‌زد، به بیرون پنجره اشاره کرد. باغی بود و در آن اسباب بازی کودکان: الاکلنگ، فرسره و چوبهای الک دولک. فیلسوف روی چمن نشسته بود. گفت: — نشانه‌ها زبانی می‌سازند، اما نه آن زبانی که گمان می‌بری بشناسی. — دریافتم که می‌بایست خود را از تصویرهایی که تا به حال مرا از وجود آنچه در جستجویش بودم آگاه می‌کردند، رها کنم. تنها در این صورت بود که می‌توانستم زبان ایپاتریا را درک کنم.

اکنون کانیست صدای شیبه اسبان و فرود آمدن شلاقها را بشنوم تا فوراً سراپای وجودم را رعه‌ای از عشق جسمانی به لـرزه درآورد: در ایپاتریا باید به اصطبلها وارد شوی تا زنان زیبا را ببینی که با پاهای عریان و خلخالهای بسته بر موج پساهاشان بر زمین اسبان سوار می‌شوند و همین که جوانی بیگانه به آنان نزدیک می‌شود، او را بر تلی از کاه یا خاک‌آده و از گون کرده، با سینه خود محکم فشارش می‌دهند و هنگامی که روح من خوراک و انگیزه دیگری جز موسیقی نمی‌طلبد، می‌دانم که باید در گورستانها به دنبالش بروم: نوازندگان خود را در مقبره‌ها پنهان می‌کنند و، از گوری به گور دیگر، با نغمه‌ی و نوای چنگ، به گفتگو می‌نشینند.

روشن است که در ایپاتریا روزی خواهد رسید که تنها آرزوی من ترک شهر باشد. می‌دانم که نباید برای رسیدن به بندرگاه پایین بروم، بلکه باید به بلندترین برج دیده‌بانی واقع بر صخره‌ها صعود کنم و همان بالا منتظر شوم تا کشتی بگذرد. اما آیا هرگز خواهد گذشت؟ هیچ زبانی بی‌فریب نیست.

شهرهای باریک ۳.

اینکه آیا شهر آرمیلا چون ناتمام است چنین شکلی دارد، یا که چون خرابش کرده اند، اینکه آیا جادویی در پس آن نهان است، یا که سودایی، از دانش من بیرون است. شکمی نیست که در شهر نه دیواری هست، نه سقفی و نه کفی: هیچ چیز در آن نیست که به شهری شبیهش کند، مگر لوله‌های آب، که به جای خانه‌ها، عمود سر بر افراشته‌اند و آنجا که طبقات باید از هم جدا شوند، چند شاخه می‌شوند و امتداد می‌یابند: جنگلی از لوله‌ها که به شیرهای آب، دوشها، سیفونها، فواره‌ها ختم می‌شود. به آسمان که می‌نگری، سفیدی چینی یک دستشویی یا وان یا چیزی از این قبیل مثل آخرین میوه‌های دیررس بر شاخه‌ها، نگاه را به خود جلب می‌کند، گویی لوله‌کش‌ها، زودتر از رسیدن بناها کارشان را انجام داده و رفته‌اند؛ یا اینکه، تأسیسات زوال-ناپذیرشان، فاجعه‌ای، زلزله‌ای یا حمله موریا نه‌ها را از سر گذرانده است. به هر حال نمی‌توان گفت آرمیلا شهری خالی از سکنه است، گرچه چنین می‌نماید که قبل یا بعد از آنکه کسی در آن سکنی گزیده باشد، تخلیه شده است. در هر ساعتی از روز، همینکه سر بالا کرده به لوله‌ها بنگری، اغلب متوجه زن یا زنان جوانی می‌شوی که با اندامهای باریک ولی کوتاهشان در حمامها خود را می‌شویند، و زیر دوشهای معلق در حلاه بدنشان را کش و قوس می‌دهند، غسل می‌گیرند، یا خود را خشک می‌کنند، یا به خود عطر می‌زنند، یا گیسوان بلندشان را در مقابل آینه شانه می‌کشند. نخهای باریک آب که چون بادبزی از دوشها به اطراف پراکنده می‌شوند، آب شیرها، فواره‌ها، آب پاشها، حبابهای روی اسفنجها، در نور آفتاب می‌درخشند.

آخر هیچ توضیحی نیافتم جز آنکه آبهای جاری در لوله‌های شهر آرمیلا تحت تملك و طلسم جنها و پریان است و، از آنجا که این موجودات به پیمودن رگه‌های آب زیرزمینی عادت داشته‌اند، انتقال زندگی به قلمرو آبی جدید، سر بر آوردن از فواره‌های متعدد، یافتن آینه‌های جدید، بازیهای تازه، یافتن راههای نو برای لذت بردن از آب برایشان آسان بسوده است.

شاید آنها با فتح شهر، آد미ان را از آنجا رانده‌اند، یا شاید آرمیلا را آد미ان به عنوان هدیه‌ای برای پریان ساخته‌اند تا از آنها به خاطر آنکه به آبهاشان دست یازیده‌اند، دلجویی کنند. به هر حال، اکنون این پریان کوچک، ظاهر شادی دارند، و هر صبح صدای آوازشان به گوش می‌رسد.

شهرها و داد و ستدها ۲.

در شهر بزرگ کلونه، مردمی که از خیابانها عبور می‌کنند یکدیگر را نمی‌شناسند. به محض دیدن همدیگر هزار فکر از ذهنشان می‌گذرد؛ بر خوردهایی که می‌تواند بینشان پیش آید، گفتگوهایی که می‌توانند با هم داشته باشند، کارهایی که می‌توانند بکنند تا تعجب یکدیگر را برانگیزند، فوازشها یا زخمهایی که پنهانی برای یکدیگر تدارک دیده‌اند. اما هیچکس به هیچکس سلام نمی‌کند، نگاهها لحظه‌ای تلافی می‌کنند و سپس از هم می‌گریزند و به جستجوی نگاههای دیگری پردازند، بی آنکه آرام بگیرند. دختری رد می‌شود که چتر نکیه داده به شانهاش را در گودی کتفش می‌چرخاند. زنی عصبی می‌گذرد که سن و سال خود را تمام و کمال نشان می‌دهد. چشمان نا آرامش زیر چادری پنهانند و لبانش می‌لرزد. غولی خالکوبی شده می‌گذرد؛ مرد جوانی که موهایش سفید شده است؛ مردی کتوله؛ و پس، دو نفر دوقلو که لباسهایی از مرجان به تن دارند. چیزی به سرعت بینشان رد و بدل می‌شود؛ نگاههایی که چون خطوطی، چهره‌ای را به چهره‌ای دیگر وصل می‌کنند و نقشهایی می‌آفرینند به شکل تیر و کمان، ستاره، مثلث، تا اینکه تمام ترکیبهای ممکن به پایان رسند و شخصیتهای دیگری وارد صحنه شوند: مرد کوری که یوزپلنگی را به زنجیر کشیده است، مردی درباری که بادبزی از پسر شتر مرغ در دست دارد، جوانکی خوبرو، یک زن به هیکل توپ جنگی. بدین ترتیب، بین آدمهایی که به طور اتفاقی و برای مصون ماندن از باران زیر یک طاقی

یا چادر دستفروشی در بازار جمع شده‌اند، یا برای گوش دادن به موسیقی دسته نوازندگان در میدان توقف کرده‌اند، بر خوردهایی جریان می‌یابد: آنها می‌خواهند با فریب دادن یکدیگر، جاذبه‌ای به وجود آورند و صحنه‌های عشق‌بازی دسته‌جمعی براه اندازند، اما بی آنکه کلمه‌ای رد و بدل شود یا انگشتی حرکت داده شود، یا حتی چشمانشان را بلند کنند.

شهر کلونه، شهری را که عقیم‌ترین شهرهاست همواره ریشه‌ای شهوانی به حرکت درمی‌آورد. اگر زنان و مردان واقعاً رویاهای فانی‌شان را زندگی می‌کردند، هر کابوسی به شخصی بدل می‌گشت که می‌شد با او ماجرای آکنده از جنگ و گریزها، تظاهرات، سوء تفاهم‌ها، تجاوزها و سلطه‌ها را آغاز کرد و چرخ و فلک تصورات واهی را از حرکت بازایستاند.

شهرها و چشم‌ها ۱.

مردمان باستان والدرادا را بر کرانه‌های دریاچه‌ای بر پا کردند؛ با خانه‌هایی دارای ایوانهای سرپوشیده یکی روی دیگری و خیا بانهای بلندی که هرما و طارمی‌هاشان بر آب مشرف بود. بدین ترتیب، مسافر هنگام ورود، دو شهر می‌بیند: یکی قد برافراشته بر فراز دریاچه و دیگری بازتاب و ازگون آن بر آب. هیچ چیز نیست که در والدرادا وجود داشته باشد و اتفاق بیفتد و عکس آن در والدرادای دیگر تکرار نشود، زیرا شهر چنان ساخته شده که هر نقطه آن در آینه‌اش منعکس می‌گردد، و شهر پایینی، در آب، نه تنها تمام شیارها و نقوش ستونها و نماهایی را که کنار دریاچه برخاسته در خود دارد، بلکه فضای داخل اتاقها با کفها و سقفهایشان، منظره‌ای واقعی از دالانها، و حتی آینه‌های قسه‌ها را نیز کاملاً نشان می‌دهد.

ساکنان والدرادا می‌دانند که تمام حرکاتشان در عین حال هم خود حرکت است و هم بازتاب آن در آب: نقشی که تشخیص و حرمت خاص تصاویر شامل آنست و همین آگاهی آنان را از رها کردن خود به دست حادثه

با غفلت، حتی برای يك لحظه، بازمی‌دارد. حتی زمانی که عاشق به یکدیگر رو می‌آورند و حتی هنگامیکه قاتلان دهنه را در رگهای سیاه‌رنگ گردن حریف فرو می‌کنند و هر چه تینه را فروسر می‌کنند، خون لخته شده بیشتر بیرون می‌زند، باز هم آغوشی با جنایت و حشیانه آنها مهم نیست، بلکه هم آغوشی و کشمکش جنایتکارانه تصاویر صاف و سردشان بر آینه مورد نظر است.

آینه يك دم ارزش اشیا را تعالی می‌بخشد و لحظه بعد نفی می‌کند. هر آنچه نقشش بر آینه با ارزش بنماید، تاب انعکاس یافتن ندارد. دو شهر دو قلو [حتی] یکسان هم نیستند، چون هیچ يك از آن چیزهایی که در دو والدردا وجود دارد یا اتفاق می‌افتد متقارن نیست: هر چهره با حرکت در آینه نقطه به نقطه معکوس آن چهره یا حرکت است. دو شهر برای هم زندگی می‌کنند و مدام در چشمان هم خیره شده‌اند، اما القتی بینشان نیست.

خان بزرگ شهری را به خواب دیده است: آن را برای مارکو پولو
توصیف می‌کند:

— دروازه شهر در شمال آن رود سایه قرار دارد. سکوها بر آب سیاهی
که امواجش به دیواره‌های بارو می‌خورد قد برافراشته‌اند. از بارو تا کنار
آب پلکانهای سنگی خزه‌بسته لیز پایین می‌روند. قایقهای قیراندود بسته به
تیرکهای چوبی منتظر مسافرانی هستند که روی سراسیمه، لحظه خدا حافظی
از خانواده‌هاشان را هر چه طولانی‌تر می‌کنند، اما بالاخره باید بروند و
سوار شوند. مسافران در سکوت رو می‌گردانند و پشمانشان اشکبار است.
هوا سرد است و هر يك شالی به سر بسته است. فریاد قایقران این پا و آن
پا کردنها را متوقف می‌کند؛ مسافر در عقب قایق خود را جمع می‌کند و ضمن آنکه
چشم به جمع برجای ماندگان دارد، دور می‌شود؛ از روی قایق، دیگر
خطوط چهره‌ها به خوبی تشخیص داده نمی‌شود؛ مه همه جا را فرا گرفته
است؛ قایق کنار قایق لنگرانداخته دیگری می‌ایستد؛ پیکر کوچک شده‌ای از
نردبان بالا می‌آید؛ سپس از نظر ناپدید می‌شود؛ صدای بالا کشیده شدن
زنجر زنگ زده‌ای می‌آید. بازماندگان به پله‌های بالای تخته سنگهای
موج‌شکن بندرگاه رو می‌کنند تا بتوانند با نگاه کشتی را تا جایی که دماغه
را در می‌زند دنبال کنند؛ برای آخرین بار دستمال سفیدی را تکان می‌دهند.
خان به مارکو می‌گوید: — راه سفر بازگیر، سواحل را هم جستجو
کن و این شهر را بازیاب. پس به نزد من آی و بگو که آیا رویاها هم با
واقعیت یکی است یا نه؟

مارکو در جواب می گوید: - مرا ببخش، آقای من: شکی نیست که دیر یا زود من نیز در آن بار انداز سواد کشتی خواهم شد، اما پیش تو باز نخواهم گشت تا برایت بازگویی کنم. شهر تو وجود دارد، فقط دازی در آن نهان است: رفتنها را می شناسد و بازگشتها را نه.

۲

با لبانش که نی غنبرین قلیان دا تنگ می مکیند، و ریشی که بر گلی جواهرنشان بنفش گون آن می سایید، قوبلای قا آن که دو شصت پایش را با عصیت در نعلینهای ابریشمینش قوس داده بود به گزارشهای مارکوپولو گوش می داد و مژه بر هم نمی زد. از آن شبهایی بود که مه افکار پریشانی بر قلبش سنگینی می کرد.

– شهرهای تو وجود ندارند. شاید هرگز وجود نداشته اند. مطمئناً زین پس دیگر وجود نخواهند داشت. چرا خود را با افسانه های دلداری دهنده مرگرم می کنی؟ من خوب می دانم که امپراطوریم همچون نعشی در مرداب می گنجد و از تماس با آن، کلاغهایی که بر آن می گذرند و نیزادی که بر آن آب روئیده از بین می رود. چرا از این موضوع با من حرف نمی زنی؟ ای مرد بیگانه، چرا به امپراطور تاتارها دروغ می گویی؟

ولی مارکوپولو می دانست که چگونه باید طنز سیاه سلطان را پاسخ گوید: – آری، امپراطوری بیماراست، و از آن بدتر، سعی دارد به زخمهایش خو گیرد. اکتشافات من بدینجا منتهی می شود؛ اگر در پی یافتن ردی از سعادت باشم، باید بگویم که اثرش ناچیز است. برای پی بردن به میزان تاریکی ای که احاطهات کرده است، باید به چسراغهایی که در دور دست موسو می زنند نظر دوزی.

گاه، بالعکس، به خان شفقی ناگهانی دست می داد. روی بالشها خیز برمی داشت. فرشهایی را که زیر پایش، در کنار باغچه گسترده بود با قدمهای بلند گز می کرد، به ستونهای کوتاه طارمی مهتابها

دو می‌کرد تا پهنه باغهای سلطنتی را که با نور فانوسهای آویخته ازدرختان سدر روشن بود، زیر سلطه چشمان خیره‌اش گیرد و در این حال می‌گفت: -
 با این همه من می‌دانم که امپراطوری ۴۱ از جنس بسود است و ذرات آن بر اساس طرحی کاملاً هندسی گرد هم آمده است. در میان جوشش این ذرات الماسی درخشان و بسیار سخت شکل می‌گیرد که به کوهی عظیم می‌ماند، تراشیده و شفاف. چرا توصیفهای تو از سفرهایت به ظواهر مایوس‌کننده ختم می‌شود و به این روندی که هرگز پایان نخواهد یافت توجهی نداری؟ چرا در اندیشه مسائل حزن‌آور و ناچیز سیر می‌کنی؟ چرا از امپراطور عظمت سرنوشتش را پنهان می‌کنی؟

و مارکو در جواب می‌گوید: - سردر من، ضمن آنکه به اشاره سرتو، دیوارهای بکر تنها و آخرین شهر برپا می‌شوند، من خاکستر دیگر شهرهای احتمالی را جمع می‌کنم که به منظور جا بازکردن برای شهر تو به ناچار ناپدید می‌شوند و دیگر نه می‌شود دوباره ساختشان و نه به یادشان آورد. و تو، تنها زمانی خواهی توانست قراط الماس نهایی خود را تضمین بزنی و در محاسبات نقشه‌ات از ابتدا اشتباه نکنی که بتوانی پس مانده نگون-بختی‌ای را که هیچ سنگ قیمتی‌ای قادر به جبران آن نیست، کاملاً حس کنی.

شهرها و نشانه‌ها ۵.

هیچ کس بهتر از تو نمی‌داند، ای قوبلای خردمند، که هرگز نباید شهر را با کلامی که آنرا شرح می‌دهد اشتباه گرفت، اگر چه میان این و آن همواره رابطه‌ای وجود دارد. اگر بخواهم از الیویا^۱ برایت تعریف کنم، خواهی گفت که شهری است سرشار از کالا و سود. و برای شرح ثروت و برکت آن وسیله دیگری ندارم جز اینکه از تزیینات ظریف طلاکاری در ساختمانهای آن و بالشهای لمبیلهدوزی شده‌ای بگویم که بر حزه‌های پنجره‌های دولتی ستوندار تکیه دارد؛ و سپس از فواید دواوری بگویم که از ورای طارمیهای مشبک چوبی یا آهنی، بر چمن نسیمی آب می‌باشد که در آن طاووس سفیدی چتر خود را باز کرده است. تو از این سخن فوراً پی خواهی برد که چگونه الیویا در ابری از دود و چربی که به دیوارهای خانه‌ها می‌چسبد، پیچیده شده است و چطور در شلوغی خیابانهایش نعش کش‌ها در گذر پرشتابشان، عابران را به دیوارها چسبانیده، لِه می‌کنند.

اگر بخواهم برایت از پویایی و فعالیت ساکنان بگویم از زمین دوزها تعریف خواهم کرد که بوی چرم می‌دهند و از زنانی که ضمن بافتن فرشهای کفی و راجی می‌کنند و از کانالهای معلقی که آبشارهایشان پره‌آسیاها را به حرکت در می‌آورد؛ اما تصویری که این کلمات در ذهن روشن تو زنده می‌کند، حرکت گازانبر است بر دندانهای ماشین تراش

۱. Olivia، اسم مؤنث با ریشه لاتین، به معنی درخت زیتون، که نشانه

که هزاران دست، هزاران بار، در هر يك از نوبتهای کاری هر گروه از کارگران تکرارش می‌کنند. اگر بخواهم برایت شرح دهم که چگونه روح اولیویا به سوی يك زندگی آزاد و تمدنی بسیار لطیف گرایش دارد، برایت از بانوانی خواهم گفت که بر زورقهای سورافشان، از میان دو کرانه مصبی سبز، می‌رانند و آواز می‌خوانند؛ اما سخن من تنها برای یادآوری این نکته خواهد بود که در حومه‌هایی که هر شب زنان و مردانی چون صفوف خوابگردان در آن پهلو می‌گیرند، همیشه کسی پیدا می‌شود که در تارپکی می‌زند زیر خنده و باب طنز و شوخی می‌گشاید.

اما شاید این را ندانی که برای گفتن از الیویا، هیچ راه بیان دیگری به رویم باز نیست. اگر واقعاً الیویایی با پنجره‌های دولتی ستوندار و طاووسها، زین‌دوزها و کتف‌بافان، زورقها و مصبها، وجود می‌داشت آنجا حتماً سوراخ سیاهی پر از مگس بود و برای تشریح آن می‌بایست برایت از دوده، از زوزه چرخها، از حرکات مکرر مکانیکی و از طنز و شوخی صحبت کنم. [در واقع]، این کلمات نیستند که گمراهت می‌کنند، بلکه خود اشیا هستند.

شهرهای باریک ۴.

شهر سُفرنیا ترکیبی از دو نیمه شهر است: در یکی انواع چرخ-فلک‌های عظیم و قطارهایی که از کوههای بلند و پرفراز و نشیب می‌گذرد قرار دارد، و چاه مرگ با موتورسیکلت سوارانی که سر به پایین دارند، و چادر عظیم گنبدی شکل سیرک با تابها و دستگیره‌های بند بازی آویزان از وسط سقف، و نیمه دیگر شهر، از سنگ و مرمر و سیمان برپا شده است و در آن بانک، کارگاهها، ساختمانهای اداری و مسکونی، غسلخانه، مدرسه و بقیه چیزها را می‌توان مشاهده کرد. یکی از این دو نیمه شهر سر جای خود ثابت است، و نیمه دیگر موقتی است؛ و هنگامیکه زمان رفتش فرا می‌رسد، پیچ و مهره‌هایش را باز می‌کنند و قطعات آن را جدا کرده و به جایی دیگر

می‌برند، تا دوباره در زمینهای بایر کنار يك نیمه شهر دیگر بر پایش دارند. بدین ترتیب، هر سال، روزی فرا می‌رسد که در آن کارگران ساختمانی سردرهای مرمرین را از جا می‌کنند، دیوارهای سنگی و ستونهای سیمانی را خراب می‌کنند، کاخ فلان و زارتخانه، فلان بنا یا مجسمه یادبود، بندرگاه و باراندازها، پالایشگاه نفت، بیمارستان و غیره را پیاده می‌کنند و آنها را بار می‌زنند تا مسیر هر ساله‌شان را از میدانی به میدان دیگر دنبال کنند. سفر نیایی که اینجا باقی می‌ماند، شهر تا بلوهای نشانه‌گیری و ماشین‌سواری‌هاست، و فسیلاد معلق نساو کوچک چرخ فلک؛ نیم شهری که در انتظار، به شمارش روزها و ماهها مشغول می‌شود تا روزی که کاروان باز گردد و زندگی کامل از سر گرفته شود.

شهرها و داد و ستدها ۳.

به محض ورود به سرزمینی که پایتخت آن ائوتوپیا^۱ است، مسافر نه يك شهر، بلکه چندین شهر با ابعاد یکسان می‌بیند که به یکدیگر بی‌شبهت نیستند، و در نجدی گسترده و موج پراکنده‌اند. ائوتوپیا نه یکی از این شهرها، بلکه مجموع تمام آنهاست. اما مردم شهر تنها در یکی از آنها زندگی می‌کنند و بقیه خالی است و آنها هم به تناوب. حال می‌گویم چگونه: روزی که ساکنان ائوتوپیا حس کنند از خستگی رو به مرگند و دیگر هیچیک شغلش را، پدر و مادرش را، خانه‌اش را، قرضهایش را، مردمی را که باید سلامشان کند یا آنها به او سلامی کنند تحمل نکند، آن روز تمام شهروندان تصمیم می‌گیرند به شهر همسایه نقل مکان کنند؛ شهری که خالی و در انتظارشان است. و آنجا هر کس شغل دیگر، زن دیگری برمی‌گزیند؛ منظره دیگری را از پنجره می‌بیند؛ شبها را با رفاقتها، سرگرمیها، بدگوییهای دیگری به صبح می‌رساند. بدین ترتیب، زندگی آنها از این اسباب‌کشی تا اسباب‌کشی دیگر رنگی نو به خود می‌گیرد، زیرا هر يك از شهرها، به دلیل واقع شدنش بر بلندی یا در سراسیمی، یا جریانه‌های آب یا بادی که از میانش

می گذرد، با آنهای دیگر تفاوتی دارد.

از آنجا که جامعه آنان بدون تفاوتی عظیم از لحاظ ثروت یا قدرت سازمان یافته است گذر از يك وضع به وضعیت دیگر تقریباً بدون اشکال صورت می گیرد؛ تعدد شغلها و سرگرمیها، خودگوناگونی را تضمین می کند، به طوریکه در طول يك زندگی، کمتر پیش می آید که کسی دوباره به سر کاری که قبلاً به آن مشغول بوده بازگردد.

بدین ترتیب شهر زندگی مشابهی را، در حالی که دائماً از این سو به آن سوی فضای شطرنجی خود در نقل و انتقال است، تکرار می کند. ساکنان آن همان صحنهها را با تغییر بازیگران، از نو بازی می کنند؛ همان لطیفهها را با لهجههایی که به شکلی دیگر سر هم شده از نو می گویند؛ و دهانهاشان را خمیازههایی مشابه از هم باز می کند. از میان تمام شهرهای امپراطوری، تنها ائوتوپیا عیناً مثل خودش باقی می ماند. [در اصل] این معجزه مهم از مرکوریو، خدای دلمی مزاجها است، که شهر قیادت خود را مدیون اوست.

شهرها و چشمها ۲.

جلوه شهر زمروود^۲ در نظر شخص، به حال وی بستگی دارد. اگر سوت زنان آن را زیر پا بگذاری و سرت را آزادانه بالا بگیری شهر را از زیر به بالا خواهی شناخت و نگاهت بر سردر خانهها، پردههای رها شده به دست باد و بر فوارهها خواهد لغزید. اما اگر در حال قدم زدن، سر در گریبان فرو بری و ناخنهایت را در کف دستانت فرو کنی، نگاهت بر کف زمین دوخته خواهد شد و جز آبروها، قبر بیچهها، استخوان ماهیها و کاغذ پارهها چیزی نخواهی دید. نمی شود گفت که يك چهره شهر می تواند از چهره دیگری واقعی تر باشد. اما معمولاً آنکه از زمروود بالا حرف می زند، کسی است که با فرورفتن هر چه بیشتر در زمروود و گذر هر روزی از همان

۱. Mercurio، یا مریخ خدای رومی و حامی بازرگانان و مسافران - م.

خیا بانها و بازیافتن بدخلقی روز قبلش هر صبح پای همان دیوارها، آن را به خاطر می آورد. و بالاخره برای هر کس، دیر یا زود، روزی فرا خواهد رسید که طی آن نگاهش در امتداد ناودانها به پایین فروافتد و دیگر نتواند آن را از کف پیاده رو برگیرد. عکس این نیز ممکن است روی دهد، ولی نامحتمل تر است: ازمین رو در کوچه های زمرو، همه در حالیکه چشمانشان دیگر تنها در زیرزمینها و سردابها و چاهها می کاود، می چرخند.

شهرها و نام ۱.

نمی توانم افزون بر آنچه خود ساکنان اگلورا^۱ از اول تکرار کرده اند، چیزی از این شهر برایت بگویم؛ آنچه آنها درباره شهرشان می گویند يك سلسله محاسن است که ضرب المثل شده، و همان شمار عیب و ایراد که زبانزد خاص و عام است، يك چند نسبت های عجیب و غریب و تعدادی قانون شکنی ظریف. ناظران کهن، که دلیلی بر رد صحت گفته شان نیست، از قرار معتقد بوده اند که اگلورا مدتی دراز توانسته بوده است موقعیت ممتازش را نسبت به دیگر شهرهای زمانه خود حفظ کند. شاید نه اگلورایی که تعریفش رامی کنند و نه اگلورایی که به چشم می بینیم از آن زمان تفاوت چندانی نکرده باشند، اما آنچه غلو آمیز جلوه می کرد اکنون دیگر عادی شده است و آنچه عرف هر روزی بود اکنون غریب می نماید و آن محاسن و معایب ارزش و مقدار خود را درهماوایی با این محاسن و معایب که به گونه ای دیگر توزیع شده اند، از دست داده اند. از این لحاظ از تمام آنچه در مورد اگلورا گفته می شود، هیچیک راست نیست و به رغم این تصویری محکم و پابرجا از شهر می سازد، حال آنکه قضاوت های پراکنده ناشی از زندگی در آن انسجام کمتری می یابند. نتیجه چنین است: شهری که حرفش در میان است بسیاری از چیزهایی را که برای موجودیتش لازم است در خود دارد، حال آنکه شهری که موجود است، کمتر وجود دارد.

بنابر این اگر بخواهم اگلورا را به اتکای دیده ها و تجربه های شخصیم

برایت شرح دهم باید بگویم که شهری رنگ پریده، از حال رفته، بی شخصیت و باری به هر جهت است. اما این نیز راست نخواهد بود: در بعضی تکه‌های گذر، ناگاه تردیدی در مورد چیزی مغشوش نشدنی، بسیار نادر، و شاید شکوهمند در تو راه می‌گشاید؛ می‌خواهی بگویی چیست، اما تمام آنچه تا کنون در مورد اگلورا گفته شده است کلمات را به بند می‌کشد و وادارت می‌کند که به جای گفتن، باز گو کنی.

از این رو ساکنان اگلورا همواره گمان دارند در اگلورایی زندگی می‌کنند که تنها بر نام اگلورا رشد می‌کند و متوجه نیستند که اگلورای دیگری هم هست که بر خاک می‌گسترده. حتی برای من نیز که می‌خواهم دو شهر را در حافظه‌ام از هم متمایز نگهدارم، راهی جز این باقی نمی‌ماند که از یکی حرف بزنم، زیرا آن شهر دیگر، از آنجا که کلمه‌ای برای بیانش در ذهنم نیست، از خاطر من محو شده است.

خان چنین گفته بود:

- از این پس، من برای تو شهرها را توصیف خواهم کرد، و تو در سفرهایت به تحقیق خواهی دید که وجود دارند یا خیر.

اما شهرهایی که مارکوپولو از آنها دیدن می‌کرد همیشه با آنهایی که به ذهن امپراطور می‌رسید، فرق داشت.

توبلای: - معذک، من در ذهنم الگویی از شهر ساختم که تمام شهرهای ممکن را از آن استخراج می‌کنم. این الگو تمام آنچه را که به قاعدهٔ یک شهر عادی مربوط می‌شود در بر دارد؛ و از آنجا که شهرهای موجود به هر حال تا حدودی از این قاعده فاصله می‌گیرند، کافیست که من استثنای از قاعده را پیش‌بینی و از روی آن ترکیبهای متفاوت و عملی‌تر را محاسبه کنم.

مارکو: - من هم در اندیشه‌ام الگویی از شهر ساختم که تمام شهرهای دیگر را از آن استخراج می‌کنم. و آن شهری است که تنها از استثناءها، مانعها، تضادها، ناهمخوانی‌ها، خلفها و غرایب ساخته شده است. اگر چنین شهری ناممکن‌ترین چیز باشد، با کاستن از شمار عوامل غیرعادی، احتمال اینکه شهر واقعاً وجود داشته باشد بیشتر می‌شود.

- بنابراین کافی است که من استثناءها را از الگوی خود بیرون بکشم، در اینصورت، به هر ترتیبی که جلو بروم، بالاخره خود را در برابر یکی از شهرهایی خواهم یافت که اگرچه همیشه از جهتی استثنایی هستند، لکن وجود دارند. البته این کار را نمی‌توانم بیش از حد معینی ادامه دهم، زیرا

در غیراینصورت به شهرهایی خواهم رسید که از فرط شباهت به یکدیگر،
دیگر واقعی نخواهند بود.



از فراز طارمیهای کاخ، خان بزرگ پهنه امپراطوریش را نظاره می-کند که در برابرش دامن می-گسترد. پیش از این، خطوط مرزی کیش می-آمدند و سرزمینهای فتح شده را به درون خطه وی می-کشیدند؛ اما قشونها به تدریج در پیشروی خود به استانهای نیمه-مسکون، به دهکده‌هایی به سختی برپا شده با کوچه‌های فقیرانه، به مانداب‌هایی که ساقه‌های برنج به قلت و ندرت از آنها سربرآورده‌اند، به مردمی لاغر و نزار، به رودخانه‌های خشک و نیزارها برمی-خوردند.

خان با خود می‌اندیشید: «حال زمان آن رسیده، که امپراطوری من، که دیگر بیش از حد رو به بیرون رشد کرده است، رشد درونی‌اش را آغاز کند.» در این فکر، خیال بیشه‌هایی از درختان انار با میوه‌های رسیده پوست‌ترکانده از تصورش می‌گذشت و گاو میش‌های کوهان‌داری که به سیخهای گردان برآتش کباب می‌شوند و پیه‌آب شده قطره قطره از آنها فرومی‌چکد و رگه‌های فلزی که از میان سنگ معدنهای درخشان به بیرون می‌جوشد.

حال، از پس فصلهای پربرکت بسیار، انبارهای گندم مالا مال شده است. رودخانه‌های پرآب جنگلهایی از الوار با خود آورده‌اند که به مصرف برپا کردن و استوار نگهداشتن سقفهای مفرغی معابد و کاخها رسیده است. کاروانهایی از اسیران کوههای مرمر نقش‌دار را از این سر تا آن سر قاره جا به جا کرده‌اند. خان بزرگ امپراطوری خود را انباشته از شهرهایی در نظر می‌آورد که وزن خود را بر زمین و بر انسانها تحمیل می‌کنند، از ثروت

و فرادانی لبریز هستند، تزیینات و اضافات بر آنها سنگینی می‌کند و زیر بار نظام سلسله مراتبی پیچیده و بفرنج، آماس کرده و عصبی، رنج می‌کنند. قوبلای می‌اندیشد: «امپراطوری به تدریج زیر بار سنگین خود له می‌شود»، و در خوابهایش رویای شهرهایی ظاهر می‌شود که چون عقابها سبکبال، چون گلدوزیهای توری سفید سوراخ سوراخ، چون پشه‌بندها نازک و شفاف هستند؛ شهرهایی که به رگه‌های برگها، به خطوط کف دست، به ملبله‌کاری زرگرها می‌مانند و می‌توان آنها را از میان ضخامت کدر و به هم تنیده‌شان دید.

به مارکو می‌گوید: - برایت می‌گویم دیشب چه خوابی دیدم. در میان زمینی صاف و زرد رنگ، که سنگهای شهابی و توده‌های سنگی سرگردان و جا بجاشده توسط یخچالهای طبیعی بر آن پراکنده‌اند، از دور افراشته‌گیهایی را می‌دیدم که چون قندیلهای دراز و وارونه سر برمی‌آوردند، تا ماه بتواند در سفر شبانه خود هر بار از یکی به دیگری تکیه دهد، یا از کابل جرقه‌یلها آویزان بشود و تاب بخورد.

و پولو جواب می‌دهد: - شهری که در خواب دیده‌ای لالاگت' است. ساکنان این شهر، این‌گونه دعوتها به اقامت موقتی در آسمان شب را مجاز دانسته‌اند، تا ماه نیز در عوض، اجازه دهد که همه چیز در شهر تا ابد رشد کند و باز رشد کند.

خان افزود: - چیزی هست که تو نمی‌دانی و آن اینکه، ماه، از سر سپاس، به شهر لالاگت امتیازی نادرتر نیز عطا کرده است: رشد کردن در عین سبکی را.

شهرهای باریک ۵.

حال که می‌خواهید حرف‌هایم را باور کنید، برایتان می‌گویم که اکتاویا، شهر عنکبوتی چه سیمایی دارد. پرتگاهی است در وسط دو کوه بسیار نوك تیز و شهر بر فساز آن معلق است و با کابل‌های کلفت و زنجیر و نردبان‌های متحرك و موقت از هر طرف به ستیخ دو کوه وصل شده است. آنجا باید روی الوارهای چوبی راه رفت و مواظب بود که پاها در سوراخی فرو نروند، یا باید به حلقه دستگیره‌های کنفی آویزان شد. آن زیر، تا صدها و صدها متر چیزی نیست: گاه ابری می‌گذرد و ته دره از ورای آن دیده می‌شود.

این شالوده شهر است: ریسمانی که هم به کار عبور می‌آید و هم تکیه‌گاه است. مابقی، به جای اینکه در بسالای آن سر برآورد، از زیرش آویزان است: پله‌های طنابی، ننوها، خانه‌های کیسه‌ای، چوب رختی‌ها، ایوانهای قابقی، مشکهای آب، کپسول‌های گاز، سیخ کباب‌های گردان، سبدهای آویخته به قلاب، قرقره‌های جرثقیل، دوشها، موازنه‌ها، خسرکها و دار حلقه‌های بازی، تله‌کابین‌ها، جاب‌های چراغ، گلدان‌هایی با گیاهانی که بر گهای آویزان دارند.

معلق بر مفاک دره، زندگی ساکنان اکتاویا به نامطمثنی زندگی در شهرهای دیگر نیست. آنها می‌دانند که طناب بیش از حد معینی تاب نمی‌آورد.

۱. Octavia، در لغت لاتین به معنی هشتمین—م.

شهرها و داد و ستدها ۴.

در ارسیلیا^۱، برای برقراری روابطی که حیات شهر را حفظ می‌کند، ساکنان نخهایی را به رنگهای سفید یا سیاه یا خاکستری یا سفید و سیاه از گوشه‌های خانه‌ها به هم وصل می‌کنند که هر یک به نوعی رابطه مربوط می‌شود. مثلاً رابطه خویشاوندی، داد و ستد، سلطه‌گری، نمایندگی. وقتی تعداد نخها آنقدر زیاد می‌شود که دیگر رد شدن از میانشان امکان ندارد، ساکنان شهر را ترك می‌کنند: در و پیکر خانه‌ها را از هم جدا می‌کنند؛ تنها نخها باقی می‌مانند و پایدهای نخها.

از دامنه کوهی، آوارگان ارسیلیا با اسباب و اثاثشان کلاف به هم تافته نخهای کشیده شده و پایه‌های نخها را که از دشت سربرآورده‌اند، تماشا می‌کنند: شهر ارسیلیا هنوز همان است که بود و آنها هیچ‌اند.

ارسیلیا را در جای دیگری از نو می‌سازند. بانخها شکلی مشابه همان شکل قبلی بر هم می‌تنند؛ [شکلی] که می‌خواهند پیچیده‌تر و نیز باقاعده‌تر از مورد قبلی باشد. بعد آنرا رها می‌کنند و خود با خانه‌هاشان باز به جایی دور ترك نقل مکان می‌کنند.

بدین‌سان هنگامی که در سرزمین پیرامون ارسیلیا سفر می‌کنی، به ویرانه‌های شهرهای متروکه‌ای برمی‌خوری که نه دیواری از آنها بر جای مانده و نه استخوان مرده‌ای که باد به هرسو ببردش: تنها تارهای درهم‌تنیده رابطه‌ها را می‌بینی که به دنبال شکلی می‌گردند.

شهرها و چشم‌ها ۳.

پس از هفت روز طی طریق از میان بیشه‌زاران کسی که به باوچی^۲ می‌رود نمی‌تواند آنرا ببیند، اما به مقصد رسیده است. شهر بر چوب پایمه‌های باریکی تکیه دارد که به فاصله زیادی از یکدیگر از زمین سر

1. Ersilia

۲. Bauci، قهرمان داستانی اساطیری نوشته Ovide، که خانه‌اش پس از پذیرفتن خدایان زئوس و هرمس در آن، به معبد تبدیل می‌شود.

برآورده‌اند و در بالای ابرها گم می‌شوند. برای رفتن به شهر بساید از نردبانهای باریکی بالا رفت. ساکنان شهر به ندرت روی زمین پیدایشان می‌شود: هر چه را که لازم است از قبل آن بالا برده‌اند و ترجیح می‌دهند پایین نیابند. هیچ چیز شهر با زمین در تماس نیست، مگر آن پاهای دراز حواصیلی که تکیه‌گاه شهر است و در روزهای درخشان و پرنور، سایه‌ای مشبك و زاویه‌دار، که نقش آن بر برگهای درختان بیشتر می‌افتد.

سه فرضیه در مورد ساکنان باوچی عنوان می‌شود: یکی اینکه از زمین متفر هستند؛ دیگر اینکه آنقدر به آن احترام می‌گذارند که از هر گونه تماسی با آن پرهیز می‌کنند؛ و سوم اینکه شهر را به همان شکلی که قبل از آنها بوده است چنان دوست می‌دارند که هرگز از تماشای آن با دوربینها و تلسکوپ‌هایی که رو به پایین زیج رفته‌اند خسته نمی‌شوند، و در عین اینکه از فکر نبودن خود در آن پایین مبهوت باقی مانده‌اند، برگ به برگ، سنگ به سنگ، مورچه به مورچه آن را از نظر دور نمی‌دارند.

شهرها و نام ۲.

دو گونه اجنه از شهر له‌آندرا^۱ حمایت می‌کنند؛ جهشان آنقدر کوچک است که نمی‌توان دیدشان، و تعدادشان آنقدر زیاد است که نمی‌شود شمرشان. گونه نخست دم در خانه‌ها، در هشتی ورودی، نزدیک جا لباسی‌ها و جا چتری‌ها جای دارند؛ در اسباب‌کشی‌ها به دنبال خانواده‌ها می‌روند و موقع تحویل کلید، در خانه‌های جدید مستقر می‌شوند. دسته دیگر در آشپزخانه جای دارند، ترجیح می‌دهند خود را زیر قابلمه‌ها یا در لوله دودکش بخاری یا در پستو پنهان کنند؛ آنها جزئی از خانه‌اند و وقتی خانواده‌ای اسباب‌کشی می‌کند و می‌رود، آنها پیش ساکنان جدید می‌مانند؛ شاید حتی قبل از ساخته شدن خانه آنجا بوده‌اند و وسط علفهای زمین بایر، خود را میان قوطیهای زنگ‌زده پنهان می‌کرده‌اند؛ اگر خانه را خراب کنند و جایی آن چیزی شبیه به یک سر بازخانه بزرگ برای پنجاه خانوار درست کنند، باز آنها را که

1. Leandra

تکثیر شده‌اند در آشپزخانه‌های تمام آن خانه‌ها پیدا می‌کنی. برای تمیز دادن این دو گونه اجنه از یکدیگر، یک دسته را «پنات» و دسته دیگر را «لاری» می‌نامیم.

البته هیچ معلوم نیست که در یک خانه پنات‌ها همیشه با پنات‌ها و لاری‌ها همیشه با لاری‌ها در یکجا باشند: آنها با هم معاشرت می‌کنند، روی قرنیزهای گچی با هم قدم می‌زنند، روی لوله‌های دستگاه حرارتی وقایع و روابط خانواده را مورد بحث و تفسیر قرار می‌دهند، خیلی ساده دعوا و جروب‌بحث می‌کنند، ولی البته می‌توانند طی سالیان دراز با یکدیگر توافق نیز داشته باشند. وقتی آنها را ردیف در کنار هم می‌بینی نمی‌فهمی کدام به کدام اند. لاری‌ها شاهد آمد و رفت گروه‌های اسلاف پنات‌ها با آداب و رسوم بسیار متفاوتشان به چهاردیواری خود بوده‌اند؛ پنات‌ها باید به زحمت جایی برای خود در میان لاری‌های ساختمان‌های قدیمی معروف یا لاری‌های زاغه‌های حلی آبادها بازکنند، چون اولی‌ها بیش از حدکنده دماغ و از خود راضی‌اند و دومی‌ها نازک دل‌اند و آسان به کسی اعتماد نمی‌کنند.

جوهر واقعی له‌آندرا هنوز موضوع بحث وجدلی بی‌انتهاست. پنات‌ها خود را روح شهر می‌انگارند، اگرچه همین پارساان به آن پا گذاشته‌اند، و ادعا دارند که له‌آندرا را به هنگام مهاجرت با خود می‌برند. لاری‌ها، پنات‌ها را مهمانان موفقی، ناخوانده و مهاجم به حساب می‌آورند. له‌آندرای واقعی مال آنهاست و آنها باید که به تمام محتویاتش شکل می‌دهند؛ له‌آندرایسی که قبل از ورود تمام این فضول‌های کذاب آنجا بوده و پس از عزیمت‌شان نیز باز سرجایش خواهد ماند.

بهر حال یک نکته بین این دو گروه اجنه مشترک است و آن اینست که هر اتفاقی در خانواده یا در شهر، برای آنها موضوع خنده می‌شود. پنات‌ها ماجراهای پیرها، آب و اجداد و عموهای بزرگ خانواده و یاد خاطرات گذشته‌های دور را مطرح می‌کنند و لاری‌ها بحث شکل محیط را، قبل از اینکه توسط پنات‌ها به ناپودی کشیده شود، پیش می‌کشند. البته تنها با خاطرات هم زندگی نمی‌کنند: نقشه‌ها می‌کشند و پرونده‌ها می‌سازند؛ در

۱. Penati ، در دین رم گروهی از خدایان خانگی محافظ آذوقه - م.

۲. Lari ، در دین رم گروهی از خدایان حامی خانواده - م.

مورد اینکه بچه‌ها وقتی بزرگ شدند چه حرفه‌ای را دنبال خواهند کرد (پنات‌ها)، یا اینکه آن خانه یا فلان محله در آینده، اگر در دستهای شخص امین و کاردانی قرار گیرد چه شکلی پیدا خواهد کرد (لارها).

اگر گوشه‌ای را، بخصوص شب هنگام، خوب تیز کنی، در خانه‌های نه‌آندرا صدایشان را می‌شنوی که تند و تند زیر گوش همدیگر بیج بیج می‌کنند. در وراجی روی دست هم بلند می‌شوند، حرفهای نیش‌دار و بدلی می‌کنند و پوزخندهای معنی‌دار و شکلکهای پر ادا تحویل هم می‌دهند.

شهرها و مرده‌ها ۱

در ملانیا، هر بار که به میدان شهر یا می‌گذاری؛ به میان گفتگو می‌وارد شده‌ای؛ سرباز لاف‌زن و مرد طفیلی که از دبی بخارج می‌شوند به جوان و اخراج و درسی برمی‌خورند؛ حرف بسدر نحسی را که از پنجره آخرین سفارش را به دختر دل‌باخته‌اش می‌کند تو کمر خُلی که می‌رود یادداشتی به دوازدهم قطع می‌کند. پس از سالها به ملانیا باز می‌گردی و می‌بینی که گفتگو همچنان ادامه دارد؛ در این میان، مرد طفیلی، ذل و بسدر نحسی مرده‌اند اما سرباز لاف‌زن، در ترک دل‌باخته، سوگواری خلی حسای آنها را گرفته‌اند و نه توبه خوردن جایشان را به مرد متظاهر ن‌زادار و مرد ستارده شناس داده‌اند.

نفوس ملانیا نو می‌شود؛ طرفین گفتگو یک به یک می‌میرند و به موازات آن کسانی که به دنیا می‌آیند به توبه خوردن این یا آن نقش را در گفتگو به عهده می‌گیرند و وقتی کسی نقشش را عوض می‌کند یا صحنه را برای همیشه ترک می‌گوید، یا برای اولین بار به آن وارد می‌شود، یک سلسله تغییرات زنجیره‌ای صورت می‌گیرد و تمام نقشها از نو تقسیم می‌شوند؛ اما به هر حال، کلفت با نمک همچنان به پیرمرد بد خُلی جواب می‌دهند، مرد نزول‌خوار همچنان در بازخواست جوان محروم از ارث پافشاری می‌کند،

لله همچنان یکریز دختر خوانده جوانش را دلداری می‌دهد، اگرچه هیچیک از آنها چشمها و صدایی را که در صحنه قبلی داشته حفظ نمی‌کند.

گاه چنین پیش می‌آید که يك طرف گفتگو به تنهایی دو یا سه نقش را بطور همزمان به عهده می‌گیرد، مثلاً نقش مستبد، نقش مرد خیر یا پیک را: گاه نیز نقشی تکثیر می‌شود و به صد یا هزار نفر از اهالی ملانیا سپرده می‌شود: مثلاً سه هزار تن در نقش زن متظاهر، سی هزار تن در نقش سوء-استفاده‌چی خوش می‌گذرانند، صد هزار تن در نقش پسر پادشاه مخلوع که منتظر است تا رسماً شاه شناخته شود. با گذشت زمان حتی نقشها هم دیگر یکسان نمی‌مانند. واضحست اعمالی که این نقشها با توطئه و صحنه‌سازی موجب می‌شوند، بالاخره به يك اضمحلال نهایی می‌انجامد که موعدهش هر لحظه نزدیکتر می‌شود، حتی وقتی به نظر می‌رسد کلاف سر درگم‌تر شده و بر موانع افزوده شده است. کسی که هر چند گاهی به میدان شهر رو کند، حس می‌کند که چگونه از يك پرده تا پرده دیگر نمایش گفتگو دیگرگون می‌شود، اگرچه زندگی ساکنان ملانیا خیلی کوتاه‌تر از آنست که خود متوجه تغییری شوند.

مارکو پولو پلی را سنگ به سنگ تشریح می کند.
قوبلای خان می پرسد: - اما سنگی که پل بر آن تکیه دارد کدام
است؟

مارکو جواب می دهد: - پل بر این یا آن سنگ متکی نیست، بلکه
خط قوسی که سنگها به آن شکل می دهند بر پا نگهش می دارد.
قوبلای ساکت می ماند و در فکر فرو می رود. سپس می افزاید: - چرا
از سنگها برایم می گویی؟ در نظر من فقط همان قوس است که اهمیت
دارد.

پولو جواب می دهد: - بدون سنگ، قوسی در کار نخواهد بود.

٦

- هرگز پیش آمده که شهری شبیه این شهر بینی؟
قوبلای ضمن پرسیدن این سؤال از مارکوپولو دست پر از انگشترش
دا از شاه‌نشین بیرون آورده بود تا پلهایی را که بر ترعه‌ها قوس زده‌اند و
نیز کاخهای شاهی را که کف ایوانهای مرمینشان در آب غوطه‌ور است و
آمد و شد کشتیهای سبکی را که به نیروی پاروهای بلند مسیر مضرس‌شان
را می‌پیمایند و تخته پاروهایی را که سبدهای صیفی را در بازارهای تره‌بار
پیاده می‌کنند و نیزایوانها، گنبدها، طاقیهای پشت بامها، برجهای ناقوس،
باغهایی را در میان جزایر که از میان خاکستری مرداب سیزفام بنظر می‌آیند،
به او نشان دهد.

امپراطور، به همراه مسافر عالیمقامش از کوئین‌سای، پایتخت
باستانی سلسله پادشاهان مخلوع، آخرین مردارید برنشانده در تاج شاهی
خان بزرگ، دیدن می‌کرد.

مارکو پاسخ داد: - خیر قربان، هرگز تصور نکرده بودم شهری چنین
بتواند وجود داشته باشد.

امپراطور خواست در چشمانش بکاود. مرد بیگانه نگاهش را به زیر
افکند. قوبلای تمام روز ساکت ماند.

پس از غروب آفتاب، مارکوپولو حاصل مأموریت‌هایش را بر مهتابیهای
کاخ شاهی در مقابل سلطان به نمایش می‌گذاشت. معمولاً خان بزرگ
شبهای خود را با مزمزه کردن این روایتها با چشمان نیم‌بسته به پایان

می برد، و اولین خمیازهاش، برای نجیب‌زادگان جوانی که دسرایش خدمت می‌کردند نشانی بود تا مشعلها بیفزوند و صف کشیده، سلطان را به خوابگاه مبارک رهنمون شوند.

اما این بار چنین می‌نمود که قوبلای حاضر نیست خود را تسلیم خستگی کند. اصرار می‌کرد.

– باز برایم از شهری دیگر بگو.

مارکو نیز ادامه می‌داد:

– مرد مسافر آنجا را ترك می‌گوید و پس از سه روز که بین یونان و شرق طالع می‌تازد...

و باز اسامی و آداب و تجارتهای سرزمینهای بسیاری را برمی‌شمرد. معمولاً روایتهای او تمامی نداشت، اما این بار نوبت او بود که تسلیم شود. دیگر سحر شده بود که گفت:

– قربان، از تمام شهرهایی که می‌شناختم، گفتم.

– یکی باقی مانده که هرگز از آن حرفی نمی‌زنی.

مارکو سرش را خم کرد.

خان گفت: – و نیز،

مارکو لبخند زد: – فکر می‌کردی تا به حال از کجا برایت می‌گفتم؟ امپراطور مژه برهم نزد: – معذک هرگز از تو نشنیدم نامی از آن بیری. و مارکو: – هر بار از شهری تعریف می‌کنم، چیزی از ونیز هم می‌گویم. – وقتی از تو می‌خواهم از شهرهای دیگر بگویی، می‌خواهم فقط از همانها بشنوم. و از ونیز، وقتی از ونیز می‌پرسم.

– برای تمیز دادن خصایص شهرهای دیگر به هر حال باید از شهری شروع کرد که خود ناگفته می‌ماند. برای من، این شهر ونیز است.

– پس باید روایت هریک از سفرهایت را از آغاز بازگویی و قبل از هر چیز ونیز را، تمام و کمال، همان طوری که هست شرح دهی هیچ نکته‌ای را، از آنچه به خاطر می‌آوری، فرو نگذاری.

آب دریاچه چین عموده بود؛ با زتاب مسین کاخ باستانی خاندان سونگ، چنان برگهای شانور بر آب، به شکل ذره‌های درخشان و لرزان بر آب پخش می‌شد.

پولو گفت: - تصاویر نقش بسته بسر حافظه، همین که به کلام درآیندند، دیگر از خاطر پاک می‌شوند؛ شاید من هم می‌توسم با سخن گفتن از ونیز آنرا یکباره از دست بدهم. یا شاید هم با سخن گفتن از شهرهای دیگر، آن را تاکنون به تدریج از کف داده باشم.

شهرها و داد و ستدها ۵.

در زمرالدینا، شهر بنا شده بر آب، دو شبکه از آبراهها و خیا بانها، یکدیگر را قطع می کنند و برای رفتن از جایی به جایی همواره می توان میان مسیر زمینی یا آبی یکی را برگزید؛ و چون در آنجا کوتاه ترین راه میان دو نقطه نه خط راست، بل خطی شکسته است که شاخه هایش در پیچ و خمهای بی شمار گم می شوند، پس راههایی که پیش پای رهگذر بازمی شوند، نه دو، بلکه بسیارند و برای آنکس که مسیر را گاه بر خشکی و گاه با قایق می پیماید، بیش از آن.

و چنین است که ساکنان زمرالدینا، از ملال پیمودن هر روزۀ همان راههای همیشگی آسوده اند. و تازه، این همه ماجرا نیست، چرا که شبکه گذرها، پلهای پست خری، و گذرگاههای معلق نیز در بالا یا پایین هستند و شهروندان می توانند هر روز با گزینش آمیزه ای نو از راههای زمینی یا هوایی، با گذشتن از مسیری تازه به همان مقصد هر روزۀ برسند. حتی عادی ترین و آرام ترین زندگیها در زمرالدینا بی آنکه تکرار شود، سپری می شود.

البته، در اینجا هم مانند هر جای دیگر، زندگیهای اسرارآمیز و پر ماجرا، پیچیدگیها و دشواریهای مخصوص به خود دارند. گر به های زمرالدینا، دزدها، دلدادگان پنهانکار، از راههای مرفه تر و ناپیوسته تر

عبور می‌کنند؛ از بامی به بام دیگر می‌پرند و درحالی‌که دستشان را به ناودانها بند می‌کنند و گام‌هایشان به سبکی بندبازان است، از زیر طاقی ایوانی به مهنایی دیگری فرود می‌آیند. پایین‌تر، موشها در تاریکی دالانهای فاضلاب، یکی به دنبال دم دیگری می‌دوند و توطئه‌گران و قاچاقچیان هم به دنبالشان؛ از درپچه آبروها، مسیرهای فاضلاب سرک می‌کشند، راه خود را در فضاهای خالی بین دو دیواره یا آبروگم می‌کنند، یا خود خرده‌های پوست پنیر، اجناس ممنوعه و بشکته‌های باروت را از يك مخفی‌گاه به محل امن دیگری می‌کشانند، و از ضخامت ستراکم شهر سوراخ سوراخ شده با دالانهای زیرزمینی، عبور می‌کنند.

نقشه‌ای از زمردالدینا، که با جوهرهای رنگارنگ نشانه‌گذاری شده باشد، باید تمام این ردها و مسیرهای جامد و روان، آشکار و نهان را نشان دهد. سخت‌تر از همه، ترسیم مسیر چنچله‌ها روی کاغذ است، که هوای بالای بامها را می‌بُرند، با بالهای بسته در هذلولیهای نامرئی فرود می‌آیند، برای بلعیدن پشه‌ای یکباره به زمین نزدیک می‌شوند و سپس با حرکتی ظریف و پیچان، ماهرانه تا بالای مناره‌های تریبی ساختمانها اوج می‌گیرند، و از آنجا، از فراز مسیرهای هوایی خود، بر تمام شهر اشراف می‌یابند.

شهرها و چشمها ۴.

چسبون به فیلیدها بررسی، انبساط خاطرت از تماشای دقیق پلهای متفاوتی بدست می‌آید که به شیوه‌های گوناگون برترعه‌ها زده‌اند: پلهای پشت‌خوری، پلهای سرپوشیده، پلهایی استوار بر ستونها یا بر قابتها، پلهای معلق، یا با طارمیهای مشبك؛ یا انواع پنجره‌هایی که رو به خیابان دارند: پنجره‌های دو دری یا مراکشی، پنجره‌های نیزه‌ای یا با قوس نسوك نیز، پنجره‌هایی که بالایشان قوس هلالی یا نیم‌گرد مشبك کارگذاشته شده است؛ یا تنوعی که در فرش کردن زمین به کار برده‌اند: سنگفرش ریز، موزائیک‌فرش با کاشیهای بزرگ، یا خرده‌کاشی، یا کاشیهای کوچک سفید و آبی. شهر در

هر نقطه‌اش شگفتی‌هایی در برابر چشم می‌گسترده: يك بته چاتلانقوش که از دل دیوار باروی شهر رو بیده است؛ تندیس سه ملکه روی سکوی؛ گنبدی پیازی با سه پیاز کوچکتر که بر منار نوك تیز آن به سیخ کشیده‌اند. با دریغ از آنکه شهر را هنوز جز با نگاه لمس نکرده، ناچار به ترك آنی، با حزن و دل‌تنگی می‌گویی: «خوشا آن کس که هر روز فیلیده در برابرش گسترده است و هرگز از تماشای چیزهایی که در آنست غافل نمی‌شود.»

و اگر چنین پیش آید که در فیلیده ماندگار شوی، چه زود شهر در نظرت رنگ می‌بازد، نقوش پنجره‌های گرد با شیشه‌های رنگی محومی شود، تندیسها بر سکوها، گنبدها، همه پاک می‌شوند. مانند همه ساکنان فیلیده، خطوط مضرسی را از يك کوچه به کوچه دیگر دنبال می‌کنی، فضاهای آفتابگیر را از جاهای سایه‌دار تمیز می‌دهی، یادت می‌ماند که اینجا دری است و آنجا پلکانی، اینجا نیمکتی که می‌توانی لحظه‌ای سددت را بر آن بگذاری و آنجا چاله‌ای که اگر مواظب نباشی بابت در آن گیر می‌کند. تمام آنچه از شهر باقی می‌ماند، نامرئی است. فیلیده فضایی است که در آن مسیرها بین نقاطی معلق در خلاء امتداد می‌یابند: کوتاه‌ترین راه برای رسیدن به دکه چادری فلان تاجر، بی آنکه از جلوسو پیشتر از فلان نزول خسوار بگذری. گامهایت سه دنبال چیزی است که بیرون از پنجه‌مانت وجود ندارد، بلکه درون آنهاست، مدفون و زودوده: اگر از راه رواق، یکی را همچنان شادتر می‌بایی، بخاطر آنست که این همان رواقی است که سی سال پیش دختری با آستینهای گشاد گلدوزی شده از آن می‌گذشته است، یا شاید تنها از این روست که در آن ساعت نوری بر آن تابیده است که ترا به یاد رواق دیگری می‌اندازد، که دیگر یادت نیست آنرا کجا دیده‌ای. میلیونها نگاه به بالا، بر پنجره‌ها، بر پلها، و بر بوته‌های چاتلانقوش می‌نگرند و مانند اینست که روی صفحه‌ای سفید بلغزند. بسیارند شهرهایی مانند فیلیده که خود را از نگاهها پنهان می‌دارند، مگر آنکه غافلگیرشان کنی.

شهرها و نام ۳.

زمانی دراز پیرا^۱ در نظر من شهری بود بر پا شده به سان قصری بر کناره‌های خلیجی، با پنجره‌های بلند و برجهایش؛ شهری بسته چون جامی و در مرکز آن میدانی عمیق چون چاهی و چاهی در مرکز آن. هرگز ندیده بودمش. یکی از بی‌شمار شهرهایی بود که تا به حال هرگز به آنها پا نگذاشته‌ام و آنها را تنها از طریق اسم‌هایشان: ائوفرازیاس، ادیله، مارگارا، گتولیا^۲ در تصور می‌آورم. پیرا در میان آنان جای داشت، و با هر يك از آنان تفاوتی داشت، معذک مانند هر کدامشان به چشم ذهن متمایز می‌آمد.

روزی فرارسید که سفرهایم مرا به پیرا کشاند. همینکه بر آن گام نهادم، تمام تصوراتم از یاد رفت؛ پیرا همانی شده بود که هست؛ و من فکر می‌کردم که از قبل همیشه می‌دانستم دریا در دیدرس شهر نیست و تپه‌ای ماسه‌ای، برآمده بر ساحلی پست و موج، آنرا از نظر پنهان می‌کند؛ که خیابانهای طولانی و مستقیم کشیده شده‌اند؛ که خانه‌ها با کمی فاصله گردهم جمع آمده‌اند و مرتفع نیستند؛ محوطه انبارهای چوب و خاک اره آنها را از هم جدا می‌کند؛ که باد، فرقه‌های تلمبه‌های آبی را می‌چرخاند. از آن لحظه به بعد، نام پیرا، این منظره، این نور، این صدا، این هوا را که در آن گردی زرد فام در طبران است، در ذهن من زنده می‌کند: روشن است که معنی آن چیست و نمی‌توانست جز این معنایی دیگر داشته باشد.

ذهن من هنوز انباشته از شهرهای بیشماری است که نه آنها را دیده‌ام و نه خواهشان دید؛ اسمهایی که شکلی یا جزئی یا سایه‌ای از شکلی خیالی را با خود همراه دارند: گتولیا، ادیله، ائوفرازیاس، مارگارا. شهر مرتفع مشرف بر خلیج هم هنوز همانجاست، با میدانش حلقه زده بر گِرد چاهش، اما دیگر نه می‌توانم آن را با نامی بخوانم و نه اینکه به یاد بیاورم که چگونه می‌توانستیم به او نامی بدهم که معنایی کاملاً متفاوت داشته باشد.

1. Pirra

۲. Eufrosia، باکره شهر تیبید که از ازدواج طفره می‌رود و در جوانی در سختی و انزوا می‌میرد؛ Odile، از ریشه *odo*، به معنی ثروت و سرکت؛ Margara: Gettulia - م.

شهرها و مرده‌ها ۲.

هرگز در سفرهایم تا آدلما^۱ پیش نرفته بودم. وقتی در ساحلش پهلو گرفتم، گاه غروب بود. روی سکوه ملوانی که جلد طناب جلو کشتی را گرفت و آن را به تیرک بست به کسی شباهت داشت که با هم دوره سر بازی را گذرانده بودیم، و حالا او مرده بود. وقت بازار ماهی بود. پیرمردی سیدی پر از میوه‌های دریایی را روی یک‌گاری بسار می‌زد؛ گمان کردم او را می‌شناسم؛ همین که روی گرداندم، در کوچه باریکی گم شده بود، اما دیگر می‌دانستم که به ماهیگیری شباهت داشت که در زمان کودکی من پیر بود و اکنون دیگر نمی‌توانست میان زنده‌ها باشد. منظره مردی مالاریایی که در اندازی بر سر و خمیده پشت روی زمین چمباتمه زده بود، منقلب کرد: پدرم، چند روز پیش از مرگش درست همان چشمان زرد و ریش زمخت او را داشت. نگاهم را از او برگرفتم. دیگر جرئت آن نداشتم در چهره کسی خیره شوم.

فکر کردم: اگر آدلما شهری است که به رویا می‌بینم، جایی که در آن به کسی جز مرده‌ها بر نمی‌خوری، پس رویا مرا می‌ترساند. ولی اگر آدلما شهری واقعی است و زندگان در آن ساکن هستند، پس باید همچنان در ایشان خیره ماند تا شباهتها محو شوند و چهره‌های بیگانه، حاملان اضطراب، آشکار گردند. به هر حال، در هر دو مورد بهتر است در نگاه کردن به آنان پافشاری.

زنی سبزی فروش کلمی را بر ترازو وزن می‌کرد و آن را در سبزی می‌گذاشت که از طنابی آویزان بود و دختری آن را از ایوانی پایین داده بود. دختر عیناً شبیه یکی از هم‌ولایتی‌های من بود که از عشق دیوانه شده و خود را کشته بود. زن سبزی فروش سرش را بلند کرد و من چهره‌اش را دیدم: مادر بزرگم بود.

فکر کردم: «در زندگی زمانی فرامی‌رسد که بین آدمهایی که شناخته‌ای، شمار مردگان بیش از زندگان است و ذهن از پذیرفتن قیافه‌ها و حالت‌های نو در چهره‌ها سرباز می‌زند و بر تمام چهره‌های جدیدی که

اتفاقاً می بیند، همان خطوط قدیم را حک می کند و برای هر يك نقابی را می یابد که بیشتر مناسب آنست».

بارها به صف از پله‌ها بالا می رفتند، خم شده زیر بار بشکوها و غرابه‌ها؛ چهره‌هاشان را باشلقهای کرباسی پنهان می کردند؛ بسی صبرانه و هراسناک می اندیشیدم: «هم اکنون کمر راست می کنند و من بازشان می شناسم». اما چشم از آنان بر نمی گرفتم؛ حتی اگر ذره‌ای نگاهم را بسوی جمعیتی که در آن کوچه‌ها می تولید می چرخاندم، حس می کردم چهره‌هایی سر بر آورده از اعماق قرون که اصلاً منتظرشان نبودم، در من خیره شده‌اند و گویی می خواهند خود را باز شناسانند، گویی می خواهند مرا باز بشناسند، گویی مرا باز شناخته‌اند. شاید من هم در نظر هر يك از آنان به کسی شباهت داشتم که مرده بود. چیزی از ورودم به آدلما نگذشته، چه زود یکی از آنان شده بودم، دوش به دوششان ایستاده بودم، گیج در نوسان آن نگاهها، چین و چروکها، شکلکها.

فکر کردم: «شاید آدلما همان شهری است که هنگام مرگ به آن وارد می شوی و در آن کسانی را باز می یابی که قبلاً می شناخته‌ای. این نشانه آنست که من هم مرده‌ام». باز فکر کردم: «نشانه این هم هست که در فراسوی زندگی از شادی خبری نیست».

شهرها و آسمان ۱.

در ائودوسیا، که از هر سو به بالا و پایین گسترده است و کوچه‌های تنگ و پیچ در پیچ، پلکانها، درهای زاویه‌دار، خانه‌های کلنگی و خرابه دارد، قالیچه‌ای نگهداری می شود که می توانی به تأمل در آن، شکل واقعی شهر را ببینی. در نگاه اول، هیچ چیز نیست که کمتر از نقش این قالیچه به ائودوسیا بماند: نقش منظم گل‌هایی قرینه که در طول خطوطی مستقیم و اسلیمی تکرار می شوند، بافته شده با نخهایی از رنگهای بی نظیر و درخشان

که می‌توانی تغییر تارهایشان را در امتداد پسود قالی دنبال کنی. اما اگر بایستی و به دقت در آن بنگری، مجاب می‌شوی که هر نقطه قالی نشانی از مسکانی در شهر دارد و تمام آنچه در شهر هست، در طرح قالی هم هست، و همه چیز بر اساس روابطی واقعی در آن قرار گرفته است، روابطی که از چشم تو، که محو تماشای آمد و شد آدم‌هایی هستی که در هم می‌لولند و به هم تنه می‌زنند، پنهان می‌ماند. تمام شلوغی و سردرگمی ائودوسیا، عرعر قاطرها، لکه‌های دودسیاه، بوی ماهی، درست همان چیزهایی است که از تماشای دورنمای جنبی شهر دستگیرت می‌شود؛ اما قالیچه ثابت می‌کند که نقطه‌ای هست که از آنجا شهر همه تناسبات واقعی خود را در طرح هندسی پنهان در هر ذره و جزئی، به نمایش می‌گذارد.

گم شدن در ائودوسیا آسان است: اما همین که خیره در قالیچه دقیق می‌شوی، خیابانی را که در جستجویش بودی در یک نخ عنابی یا لاجوردی یا قرمز آلبالویی پیدا می‌کنی که بسا چرخشی دور و دراز تو را به داخل حصاری ارغوانی فام هدایت می‌کند، که نقطه واقعی ورودت است. هر یک از ساکنان ائودوسیا تصور خود از شهرش، یا اضطراب درونی‌اش را با نظم ایستای قالیچه مقابله می‌کند و می‌تواند پاسخی، روایت زندگی خود یا فرازونشیب سرنوشت را که در خم اسلیمیهای قالی پنهان است، بیابد.

درباره رابطه مرموز میان دو چیز چنین متفاوتی مانند قالیچه و شهر، از هاتقان غیب فتوا خواستند. پاسخ آن بود که یکی از این دو چیز شکلی را دارد که خدایان به آسمان پرستاره و به مدارهایی که بهانه‌ها بر آن می‌چرخند داده‌اند و آن دیگر، مانند هر ساخته دست انسان، باز تاب تقریبی آنست.

از مدتها پیش طالع‌بینان یقین داشتند که طرح موزون قالیچه کار خدایان است. فتوا نیز بر همین اساس تفسیر شد، بی آنکه جایی برای شك و تردید باقی بگذارد. اما به همین شیوه می‌توان به نتیجه عکس نیز رسید و گفت که نقشه حقیقی جهان، شهر ائودوسیا به همین شکل موجودش است، لکه‌ای بی شکل که مدام بزرگتر می‌شود: بسا خیابانهای همه مضرس، خانه‌هایی که در میان گرد و غبار بر هم هوار می‌شود، آتش سوزی‌ها، فریادهایی در تاریکی.

-... پس سفر تو به راستی سفری در خاطره هاست! - خان بزرگ، همه گوش، هر بار که در کلام مارکو لحنی حسرت بار می یافت، روی نویش نیم خیز می شد و تعجب زده می گفت:

- به قصد فروش این بار دلنگی بود که سفرهای سی چنین دور و دراز کردی؟!!

یا اینکه: - کشتیهایت را بار حسرت زده، از سفر بازمی گردی! - و با طنزی آمیخته به تمسخر می افزود: - به راستی که برای یک سوداگر شادمانی، تحفه های ناچیزی است!

تمام سؤالیهای قوبلای در مورد گذشته و آینده به همین نقطه ختم می شد. ساعتی چون گربه با موش بازی می کرد و دست آخر موفق می شد مارکو را در تنگنا قرار دهد. مثل سرب پر سرش فرود می آمد، زانویی را بر سینه اش می گذاشت، ریش اش را محکم در مشت می گرفت و می گفت:

- درست همین را می خواستم از تو بشنوم: اعتراف کن چه جنسی را قاچاق می بری: احوال روح و روان را، بفشندگی را، یا که حزن نامه هارا؟ شاید اینها همه جملات و حرکاتی بود که از ذهن دو مرد ضمن آنکه ساکت و بی حرکت، به دودی که آهسته از قلیانهایشان به هوا برمی خواست چشم روخته بودند، می گذشت.

گاه ترم نیمیمی ابر را در هوا پنخش می کرد و گاه، رود معلق همان جا بالای سرشان می ماند؛ و پاسخ سؤالا همه در آن ابر بود. همین که نیمیمی دود را با خود می برد، مارکو به بفار آیهایی می اندیشید که پهنه دریا و

زنجیره‌های کوهها را غرق می‌کنند و با پراکنده شدنشان هوا را خشک و شفاف به جا می‌گذارند تا شهرهای دور حجاب از چهره برگیرند. نگاه او می‌خواست به فراسوی روحمیات متغیّر دست یابد، چه، شکل چیزها از دور بهتر تمیز داده می‌شود.

یا اینکه، ابر همینکه از لب‌انسان خارج می‌شد، همان جا می‌ماند: متراکم و بی‌تحرك، و صحنه‌ای دیگر را در نظر می‌آورد: بخارهایی که برفراز بامهای مادر شهرها راکد می‌مانند، دود تیره‌ای که پراکنده نمی‌شود، لایه‌ ضخیمی از بخارهای مسموم که برفراز کوچه‌های قیرین سنگینی می‌کند. اما، نه مه‌آلودگی خاطر و نه شفافیت خشک ذهن، هیچک به پوسته‌ داغمه بسته برشهرها شکل نمی‌دهد، بلکه خاکستر برجای مانده از آتش زندگیهای سوخته است که به این اسفنج آماس کرده از ماده‌ حیات بخش صورت می‌بخشد، ماده‌ای که دیگر روان نیست و جریان گذشته، حال و آینده را سد می‌کند و راه برهستیهای آهکی که در سوای حرکت‌اند، می‌بندد: این بود آنچه در پایان سفر درمی‌یافتی.

Y

قوبلای: - نمی‌دانم کی وقت آن یافتی تا از تمام ولایاتی که برای من از آنها می‌گویی، دیدن کنی؟ به گمان من که انگار تو هرگز از این باغ بیرون نرفته‌ای.

پولو: - هر آنچه می‌بینم و می‌کنم در فضایی ذهنی معنا می‌پذیرد که در آن همان آرامش این باغ حکمفرماست؛ همین سایه روشن درختها، همین سکوتی که آن را تنها صدای سایش برگها می‌شکند. همین که حواسم را متمرکز می‌کنم، خود را در این باغ می‌بینم، در همین ساعت غروب، در محضر مبارک تو، اگر چه در آن هنگام همچنان بی ذره‌ای مکث، بالا رفتن کشتی در رودخانه‌ای را دنبال کنم که از کثرت سوسمارها سبز شده باشد، یا مشغول شمردن بشکه‌های ماهی نمک سودی باشم که به انبارهای کشتی برده می‌شوند.

قوبلای: - من هم یقین ندارم که اینجا هستم و در کنار حوضهای سنگ خارا که در آنها فواره‌هایی تعبیه شده قدم می‌زنم و به پژواک صدای فواره‌ها گوش می‌دهم، یا غرقه به خون و عرق، سواد بر اسیم در پیشاپیش سپاهم می‌تازم و سرزمینهایی را که تو باید برایم شرحشان دهی فتح می‌کنم، یا اینکه [به تمزیر] به قطع کردن انگشتان مهاجمانی مشغولم که خود را از باروی قلعه‌ای محاصره شده به بالا می‌کشند.

پولو: - شاید این باغ تنها زیر سایه پلکهای فروافتاده‌ی ما وجود دارد و ما هرگز بازنا ایستاده‌ایم، تو از گرد و غبار بر پا کردن در صحنه میدانهای جنگ و من از چانه زدن بر سر بهای کیسه‌های لفل در بازارهای دور. اما

هر بار که در میان قیل و قال جمعیت چشمانمان را بر هم می‌نهیم، زحمت می‌یابیم تا در اینجا معتکف شویم و جامه‌های راحت ابریشمین بر تن کرده، به کم و کیف آنچه بر ما می‌گذرد بپردازیم، به حساب سود و زیانمان برسیم و از دور به اندیشه بنشینیم.

قوبلای: - شاید این گفت و شنود ما هم‌اکنون میان دو ژنده‌پوش به نامهای مجازی قوبلای خان و مادکوپولو جاری باشد که تلّ زباله‌ای را زیر و رو می‌کنند و قراضه‌های آهن، تکه پارچه‌ها و خرده کاغذها را روی هم تلمبار می‌کنند و پس از آنکه چند جرعه شراب بد نوشیدند، تلالو تمام گنجینه‌های شرق را بر گرد خود می‌بینند.

پولو: - شاید از جهان تنها مزبله‌ای نامعلوم مانده باشد و باغ معلق قصرخان بزرگ، پلکهای مساست که آنها را از هم جدا می‌کند، اما معلوم نیست کدام درونی است و کدام بیرونی.

شهرها و چشمها ۵.

پس از گذشتن از رودخانه و درنوردیدن گردنه، مرد خود را یکباره در مقابل شهر موریانا^۱ می‌یابد، با دره‌هایی از مرمر سفید رگه‌دار که نور خورشید از آنها رد می‌شود، ستونهایی از مرجان که سردرهایی از مرمر نقش‌دار را بر پا می‌دارند، خانه‌هایی بلورین به مانند آکواریومی که در آن ماهیهای کوچک رنگین پرورش می‌دهند، و سایهٔ رقاصانی فلس نقره‌ای بر تن، زیر نور چراغهایی به هیئت دختران کورگون بر آن موج می‌زند. انسان، اگر سفر اولش نباشد، از پیش می‌داند که شهرهایی چون این، چهره‌ای دیگر نیز در پس خود نهان دارند: کفایت نیمدایره‌ای را بیمایی تا چهرهٔ پنهان موریانا در نظرت جلوه‌گر شود. دریایی از آهن قرصه‌ها، گونیهای تکه پاره، تیر و تخته‌هایی که میخ از هر جایشان بیرون زده، لوله‌های دود-زده، تله‌هایی از قوطیهای خالی، دیوارهای بی‌روزی در تکه‌تکه‌های بن بست که نوشته‌ها بر آن رنگ باخته‌اند، چارچوب‌های صندلیهای شکسته، طنابهایی که تنها برای به دار آویختن خود از تیر کمی پوسیده بکار می‌آیند.

انگار از سویی تا سوی دیگر، دورنمای شهر ادامه داشته باشد و سلسله تصاویرش را پشت سر هم تکثیر کند و به نمایش بگذارد؛ اما اینطور نیست؛ شهر هیچ ضخامتی ندارد. تنها یک رود دارد و یک پشت؛ مثل ورقی کاغذ، با شکلی در این سو و شکلی در آن سو، که نه می‌توانند از یکدیگر

جدا شوند و نه رو در روی هم قرار گیرند.

شهرها و نام ۴.

کلاریس^۱، شهر شکوهمند، تاریخ پر فراز و نشیبی دارد. چندین بار تا مرز نابودی کامل رفت و دیگر بار از نو شکفت، اما همیشه همان کلاریس نخستین را به عنوان الگویی بی نظیر و درخشان حفظ کرد؛ کلاریسی را که در مقایسه آن با شهر امروز، هر شب با تابش مجدد ستارگان بسر فرازش، آلهای حسرت بار تازه ای از دل ساکنان شهر برمی آید.

شهری که طی قرنهای زوال تدریجی در اثر طاعون و مرض خالی شده و عظمت آن به علت فروریختن سردرها و سقفها و ریزش خاک تپهها نقصان یافته بود و از فرط بی‌مبالاتی یا کار نکردن کارگران مأمور نگهداری و نظافت شهر، همه چیزش زنگ زده و لوله‌هایش همه گرفته بود، حال به تدریج جمعیتش را بازمی یافت و بازماندگان از بلایا، از زیرزمین‌ها و مأمناهای متعفنشان بالا می آمدند و همچون موشها با حرکات تند به کندوکاوی خستگی‌ناپذیر می پرداختند، و چنان به جمع آوری دانه دانه گندمهای پراکنده و وصله پینه مشغول می شدند که گویی پرندگان در پی ساختن لانه هستند. هر چیز منقول را برمی داشتند تا آن را در جای دیگر برای استفاده دیگری بکار گیرند: پرده‌های سنگین ابریشمین به ملافه تبدیل می شد؛ در قدحهای مرمرین مخصوص خاکستر مردگان، ریحان می کاشتند؛ طارمیهای آهنین پسر نقش و نگار را از پشت پنجره‌های اندرونی کنده، بر آتش مشتعل از چوبهای منبت‌کاری شده نهاده، رویش گوشت گربه کباب می کردند. بدین ترتیب، با جفت و جور کردن تکه پاره‌های کلاریسی که دیگر نمی شد از آن استفاده کرد، کلاریسی نو شکل می گرفت، تا در کنار زاغه‌های حقیر و سوراخهای متعفن و قفسهای خرگوشان، به حیات خود ادامه دهد. با وجود این، از جلال و جبروت قدیمی شهر هیچ کاسته نشده بود، هم‌اکنون همانجا بود، اما تحت نظمی دیگر و متناسب با نیازهای ساکنان شهر و بی هیچ کم و کاستی نسبت

۱. Clarice، به معنای نور و روشنایی - م.

به گذشته.

اما از پی رکود و فقر، دوران پر رونق تری سر می رسد: کلاریس پروانه آسا، پیلۀ کلاریس فقیر را سوراخ می کرد و از آن سر برمی آورد؛ فراوانی دوباره شهر را لبریز از مصالح ساختمانی و اشیای نو و تازه می کرد. مهاجرینی به شهر رومی آوردند؛ دیگر هیچ چیز و هیچ کس به کلاریس یا کلاریسهای پیشین ربطی نداشت و هر چه شهر با پیروزی و وقار بیشتری بر مکان و نام کلاریس نخستین مستقر می شد، بیشتر درمی یافت که از آن فاصله می گیرد و آنرا به همان سرعت موشها و کپک از بین می برد؛ به رغم غروری که به خاطر رنگ و جلای تازه به وی دست داده بود، شهر در ته قلبش، خود را بیگانه، غریب و غاصب حس می کرد.

و سپس، اجزاء شکسته و پراکنده شکوه و جلال اولیه، که برای پاسخگویی به نیازهای پست تر جان سالم به در برده بودند، دوباره جابجا می شدند: نگاهشان کن، محفوظ مانده زیر حبابهای شیشه‌ای، قفل شده در جمبه آینه‌ها، نهاده بر بالشتکهای مخملین؛ و این بار نه از آن رو که ممکن بوده باز در جایی بکار آیند، بلکه برای آن که به واسطه این اجزاء می خواسته اند شهری را از نو بسازند که دیگر هیچکس از آن چیزی نمی دانسته است.

کلاریس، دوره‌های انحطاط و شکوفایی بیشماری را در پی هم به خود دید. مردمان و آداب و رسومش بارها عوض شدند؛ تنها چیزی که از آن مانده است، نامش است و مکانش؛ و نیز اشیایی که شکستن آنها بسیار دشوار بوده است. هر کلاریس نو، منسجم همچون جسم زنده‌ای بسا بویا و نفس خود، آنچه را که به صورت تجزیه شده و مرده از کلاریس‌های باستانی، باقی مانده است چون سینه‌ریزی زینت بخش پیکر خود می کند. معلوم نیست سرستونهای شاخ و برگدار یونانی کی بر فراز ستونهای خود بوده‌اند؛ تنها چیزی که در خاطر زنده مانده است یکی از این سرستونهاست که سالیان دراز در يك مرغانی پایه سبیدی شده بود که مرغها در آن تخم می گذاشتند و سپس از آنجا به موزه سرستونها برده شد تا با سایر نمونه‌های سرستون در يك صف قرار گیرد. اکنون دیگر ترتیب تقدّم و تأخّر دوره‌ها گم شده است. همه قبول دارند که يك کلاریس اولیه وجود داشته است

اما هیچ مدرکی برای اثبات آن در دست نیست؛ شاید سرستونها قبل از اینکه در معابد تعبیه شوند در مرغانی‌ها بوده‌اند؛ قدهای بزرگ مرمین نیز شاید اول جای کاشتن ریحان بوده‌اند و بعد جای نگهداری خاکستر مردگان. آنچه مسلم است این است که: تعداد معینی از اشیا در فضای معینی جایجا می‌شوند، که گاه انباشته از اشیا جدید بسیاری می‌شود و گاه آنها را از دست می‌دهد بی آنکه جایگزینی برایشان بیابد. قاعده اینست که این اشیا را هر بار با هم مخلوط کرده، باز از نو سر هم کنند. شاید کلاریس همواره چیزی نبوده‌است جز آمیخته‌ای از آشغال و خرده‌ریزه‌های بی‌ارزشی که بدون فکر کنار هم چیده شده‌اند و به مصرف هم نمی‌آیند.

شهرها و مرده‌ها ۳.

هیچ شهری نیست که بیش از ائوزاپیا^۱ مایل به لذت بردن از زندگی و فرار از بارمشقت باشد، و برای اینکه جهش از زندگی به مرگ خشونت کمتری به همراه داشته باشد، ساکنان شهر، شهر دیگری در زیر زمین ساخته‌اند که با خود شهر هیچ تفاوتی ندارد. جسد‌های خشک شده با پوست زرد رنگی چسبیده بر اسکلت‌شان، به شهر پایینی برده می‌شوند تا به همان کارهای سابق خود ادامه دهند. از میان اشتغالات قدیم، لحظات خوش و سبکبال ارج بیشتری دارند: اکثر اوقات مرده‌ها را دور میزی پر از انواع خوراکی‌ها می‌نشانند، یا در حالت‌های رقص یا در حال نواختن سازهای بادی قرار می‌دهند. البته تمام تجارت و کسب و کار رایج در ائوزاپیای زنده‌ها، بخصوص کارهایی که زنده‌ها بیشتر با لذت انجامشان داده‌اند تا با ناراحتی و عذاب، در زیر زمین نیز جریان دارد؛ [مثلاً] ساعت‌ساز، در میان تمام ساعت‌های بی‌حرکت دکانش، گوش چروکیده و چرمینش را به عقربه ساعتی که کوک آن دررفته‌است می‌چسباند؛ مرد سلمانی، با فرچه خشکش استخوانهای گونه یک هنرپیشه را کف صابون می‌مالد، ضمن آنکه او نقش خود را از روی نوشته نمایشنامه با حذقه‌های خالی مرور می‌کند؛ دختری با آرواره

1. Eusapia

خندان، لاشهٔ گوساله‌ای را به نیش می‌کشد و می‌جود.

یقیناً بسیاری زنده‌هایی که می‌خواهند پس از مرگشان سرنوشتی دور از آنچه امروز دارند داشته باشند. شهر زیرزمینی از شکارچیان شیر، خوانندگان متزوسوپرانوی^۱ ابرا، بانکداران، نوازندگان ویولن، دوشسها، زنان خوشگذران، ژنرالها، موج می‌زند و تعداد آنها در اینجا به مراتب بیش از شمار ایشان در شهر زندگان است.

وظیفهٔ مشایعت مردگان به پایین و مستقر کردن آنها در جایی که خواسته‌اند به عهدهٔ انجمن اخوتی متشکل از مردان باشلق بیه سر است. هیچکس دیگر اجازهٔ ورود به ائوزاپیای مرده‌ها را ندارد و هر آنچه سایرین در مورد آن پایین می‌دانند از طریق این انجمن است.

می‌گویند که همان انجمن اخوت بین مردگان نیز وجود دارد و همیشه آمادهٔ خدمت است. مردان باشلق به سر پس از مرگ نیز در همان اداره در ائوزاپیای دیگر به کار می‌پردازند و می‌گذارند مردم باور کنند که بعضی از آنان مرده‌اند و به پایین و بالا رفتن ادامه می‌دهند. به راستی، قدرت و نفوذ این انجمن در ائوزاپیای زنده‌ها بسیار گسترده و ریشه‌دار است.

همچنین، می‌گویند هر بار که پایین می‌روند چیزی را در ائوزاپیای زیرین تغییر کرده می‌یابند. مرده‌ها در شهرشان نوآوری‌هایی می‌کنند؛ این تغییرات بی‌شمار نیست، اما بی‌شک ثمرهٔ تفکرات عمیق است و نه حاصل بوالهوسی‌های زودگذر. می‌گویند، ائوزاپیای مرده‌ها از سالی تا سال بعد باز شناخته نمی‌شود و زنده‌ها، برای آنکه از قافله عقب نمانند مایلند هر آنچه را که مردان باشلق به سر از نوآوری‌های مرده‌ها تعریف می‌کنند، آنان نیز انجام دهند. بدین گونه است که، ائوزاپیای زنده‌ها تقلید از همزاد زیرزمینی خود را پیشه کرده است.

می‌گویند این امر مختص امروز نیست: شاید از ابتدا مردگان بوده‌اند که ائوزاپیای بالا را شبیه شهر خودشان بر پا ساخته‌اند. می‌گویند که در دو شهر دو قلو دیگر راهی وجود ندارد که بتوان مردگان را از زندگان باز شناخت.

شهرها و آسمان ۲.

در برسابه^۱ این باور سینه به سینه نقل می‌شود که معلق در آسمان، برسابه دیگری وجود دارد که در آن محاسن، خلقت نیکو، و متعالی‌ترین احساسات شهر در طیران و توازن است، و اگر برسابه زمینی الگویی هوایش را سرمشق قرار دهد، با وی یکی خواهد شد. تصویر سنتی آن برسابه دیگر، نقش شهری است از طلای ناب، با لولاها و بستهای نقره و درها جمله از الماس تراشیده، یک جواهر شهر، همه خاتم و منبت‌کاری، حاصل حد اعلای پژوهش و اجرا شده با قیمتی‌ترین مصالح. وفادار به این باور، ساکنان برسابه هر آنچه شهر آسمانی را در نظرشان زنده سازد، عزیز و گرامی می‌دارند؛ فلزات اصل و سنگهای نادر گرد می‌آورند، دل خود را به دست امیال فانی رها نمی‌کنند، و وقت خود را بیشتر برای ساخت و پرداخت اشکال و نقوش منظم معماری کلاسیک صرف می‌کنند.

اهالی برسابه همچنین بر این باورند که برسابه دیگری در زیرزمین جا دارد، انبار همه آن چیزهایی که در نظر ایشان خسوار و بی‌مقدار جلوه می‌کند؛ و نگرانی دائمیشان زدودن هر گونه پیوند یا شباهتی با همتای زیرین است. ایشان بر این باورند که شهر زیرزمینی به جای سقف زباله‌دانی‌های وارونه‌ای دارد که از آنها پوست پنیر، کاغذهای چرب، استخوانهای جویده شده، پس آب آشپزخانه‌ها، ته مانده غذا و کهنه پاره‌ها آویزان است. و حتی تا آنجا پیش می‌روند که تصور می‌کنند این شهر از همان ماده تیره و لزج و غلیظ و قیرقامی تشکیل شده باشد که در لوله‌های فاضلاب می‌ریزد و مسیر دل و روده‌های انسانی را از سوداخی سیاه به سوداخ سیاه دیگر کش می‌دهد تا بالاخره به آخرین فضای زیرزمینی برسد، و اینکه درست از جابجای تئیل همین گنداب است که چرخاچرخ ساختمانهای شهری دفع شده سر برمی‌آورد که مناره‌های چرخانی دارد.

باورهای مربوط به «برسابه»، بخشی درست است و بخشی اشتباه، اینکه دو بازتاب از تصویر شهر، یکی آسمانی و دیگری جهنمی بر شهر منطبق است راست است، اما در این باب که شهرهای مزبور واقعاً از چه ساخته

۱. Bersabea، نام عبری شهری که در مرز جنوبی سرزمین موعود واقع

شده‌اند، خطا بسیار است، چه، جهنمی که در عمیق‌ترین لایه‌های زیرزمینی بر سابه لانه کرده است، شهری است که آن را و الامقام‌ترین معماران طراحی کرده‌اند و گران‌ترین مصالح موجود در بازار در ساختمان آن بکار رفته است. این جهنم شهری است که هر گوشه از تشکیلات پیچیده‌اش مثل ساعت کار می‌کند و پیچ و مهره‌هایش منظم و قاطع برهم می‌چرخد؛ کف آن از لایه‌های نرم بافت و ریشه‌دافرش شده و از تمام لوله‌ها و میل‌لنگ‌هایش نوارهای چین‌دار و توردوزی آویزان است.

بر سابه برای انباشت قراط‌های کمال خویش، تمام آنچه را که دیگر چیزی جز تخلیه‌ای تیره و تار در جام خلاء خودش نیست حسن می‌انگارد، و نمی‌داند که تنها لحظات رهایی سخاوتمندانه‌اش همان لحظاتی است که از خود منفک می‌شود و می‌گذارد همه چیز بیفتد و بریزد و بخش شود. با وجود این، بر فراز بر سابه، جسمی آسمانی سنگینی می‌کند که تمام خوبیهای شهر در تلالو آن نورافشان است، جسمی پنهان در گنجینه چیزهای به دور ریخته شده: سیاره‌ای دستخوش خروش باد و تشکیل شده از پوست سیب-زمینی، چترهای شکسته، جورابهای چرک، خرده شیشه، دکمه‌های گم شده، کاغذ شکلات، بلینتهای باطله اتوبوس، بریده‌های ناخن و میخچه، پوست تخم‌مرغ. شهر آسمانی همین است و در آسمان آن ستاره‌هایی دنباله‌دار با دم بلندشان روانند که با تنها حرکت آزاد و شادی که ساکنان بر سابه، شهری که تنها در قضای حاجت نخیس نیست، قادر به انجام آن هستند، به فضا فرستاده شده‌اند.

شهرهای پیوسته ۱

شهر لئونیا^۱ هر روز خود را از نو می‌سازد: هر صبح مردم شهر در میان ملاقه‌های نو از خواب بیدار می‌شوند، خود را با صابونهایی که تازه از لای زوروق در آورده‌اند می‌شویند، ردهای نوی سرخ می‌پوشند، و ضمن آنکه به آخرین پرگویی‌های دستگاههای صوتی آخرین مدلشان گوش می-
 ۱. Leonia، از Leon، به معنی شیر و نام شهرهایی در اسپانیا و مکزیک-م.

دهند، از جدیدترین مدل یخچال قوطیهای کنسرو درمی آورند. سرتاسر پیاده‌روها، پس مانده‌های لثونیا ی دیروز، بسته در کیسه‌های پلاستیکی تمیز، منتظر کامیون زباله هستند؛ نه تنها لوله خمیردندان له شده، لامپهای سوخته، روزنامه، قوطی، وسایل بسته‌بندی، بلکه آب‌گر مکنس، دایره‌المعارف، بیانوس، ظروف چینی. در واقع، میزان سرکت و فراوانی در لثونیا را پیش از آنکه بخواهیم از طریق چیزهایی که هر روز در آن تولید یا خرید و فروش می‌شود تخمین بزنیم، از شمار چیزهایی می‌فهمیم که هر روزه دور ریخته می‌شوند تا برای چیزهای جدید جا بازکنند. این احساس آنقدر شدید است که انسان از خودش می‌پرسد آیا اشتیاق واقعی لثونیا به داشتن و لذت بردن از چیزهای جدید و متنوع است، یا به دور ریختن و دور کردن هر چیز و زدودن نوعی ناپاکی همیشگی از وجود خود. روشن است که در این شهر، مأموران زباله به چشم مردم فرشتگان آسمانی را می‌مانند و وظیفه آنان در جا به جا کردن پس مانده‌های هستی دیروز را هاله‌ای از احترامی نگفتنی در خود گرفته است، چون آئینی مقدس که لازمه‌اش عاطفه و ایثار است، یا شاید از آن رو که وقتی همه چیز دور ریخته شد دیگر هیچکس نمی‌خواهد درد سر فکر کردن درباره آن را به خود هموار کند.

اینکه مأموران زباله هر روز بارشان را به کجا می‌برند، موضوعی است که هیچکس نمی‌خواهد بداند؛ لابد به بیرون شهر. اما هر سال شهر گسترش می‌یابد و محل زباله‌دانی‌ها باید به جاهای دورتری انتقال یابد؛ شدت ضربه پرتاب بیشتر می‌شود و تله‌های آشغال ارتفاع می‌گیرد، قشرهای آن لایه به لایه روی هم جمع می‌شود و مرتباً شعاع بزرگتری را احاطه می‌کند. علاوه بر این، هرچه هنر لثونیا در تولید مواد جدید متعالی‌تر شود، جنس زباله‌ها نیز مرغوب‌تر می‌شود و در مقابل آب و هوا، تجزیه و پوسیدگی و آتش یا انفجار بیشتر مقاومت می‌کند. در واقع برج و بارویی از تیر و تخته و آشغال نابود ناشدنی گرداگرد لثونیا را گرفته است و چون رشته جبالی با قفل مرتفع از بالا و از هر طرف بر آن مشرف و مسلط است. نتیجه چنین است که: هرچه لثونیا بیشتر اجناسش را دور می‌ریزد، بیشتر جنس انبار می‌کند؛ فلسهای گذشته‌اش به سان زهری که دیگر نمی‌توان

آن را از تن به در آورد، تنگ در خود می فشارندش؛ طسی بازسازی هر روزه، شهر خود را به تمامی در تنها شکل قطعی و نهایی اش، یعنی شکل زباله‌های دیروز که بر زباله‌های پریروز و تمام روزها و سالها و قرنهای گذشته انباشته می‌شوند، حفظ می‌کند.

ممکن بود آشغال لئونیا به تدریج دنیا را تسخیر کند، البته اگر زباله‌دانی‌های شهرهای دیگر واقع در آنسوی قله‌های مشرف بر محدوده نهایی شهر، به این مزبله بی‌انتها فشار نمی‌آوردند. زیرا آن شهرها نیز به نوبه خود کوههایی از زباله را از خود دور می‌کنند. شاید تمام دنیا، آنسوی مرزهای لئونیا، پوشیده از آتشفشانهای زباله‌ای باشد که در رأس دهانه هر يك از آنها مادر شهری در تکوین و جوشش مدام است. مرزهای بین شهرهای بیگانه و دشمن، قلاعی متعفن هستند که در آنجا زباله‌های هر يك از طرفین به سوی آن دیگری پرتاب و سپس درهم مخلوط می‌شود.

هرچه بر ارتفاع زباله‌ها افزوده شود، خطر ریزش تهدیدکننده‌تر می‌شود: کافیسٹ يك قوطی حلبی، يك لاستیک کهنه چرخ، يك غرابه حصیر پیچ به طرف لئونیا بفلطد و آنگاه، بهمنی از کفشهای کهنه، تقویمهای سالهای گذشته، گل‌های خشک، شهر را در گذشته‌ای فرو برد که وی بیهوده می‌کوشیده است آن را از خود دور کند؛ گذشته‌ای که با گذشته شهر هم مرز، و بالاخره با گذشته دنیا مخلوط شده و در نهایت گذشته‌ای جهانی است. آنگاه طوفان یا سیلاب عظیمی این رشته جبال آلوده به کثافت را با خاک یکسان خواهد کرد، هر رذی از مادر شهر را که همواره لباس نو بر تن کرده است خواهد زدود. از هم اکنون شهرهای همسایه آماده‌اند تا با غلطکهای عظیم زمین را هموار و سرزمین جدید را تسخیر کنند و پا به پای رشد خود زباله‌دانی‌های جدیدشان را در نقاط دورتری بر پا سازند.

پولو: - ... شاید این باغ ایوانهایش را تنها دو به دریای ذهن ما
گشوده می‌داد...

قوبلای: - ... و گر چه سفرهای دور و دراز ما را به اسم دریانورد و
تاجر به سرزمینهای دور دست‌تری می‌برد، هر روی ما این سایه سارِ صاکت
را در درونمان حفظ می‌کنیم، این گفتگوی پر مکث، این شب همواره
یکسان را.

پولو: - به شرط آنکه عکس آن ما اجرا صادق نباشد، یعنی آنان که
در زاغه‌ها و در بندرها به هر روی می‌زنند، تنها به این دلیل که ما دو نفر به
آنها فکر می‌کنیم وجود نداشته باشند؛ ما دو تکه در میان این نیزارها
چنان بی‌حرکتیم که گویی از روز ازل از جا نجنبیده‌ایم.
قوبلای: - و اینکه خستگی، فریاد، زخم، بوی گند وجود نداشته باشد،
بلکه فقط همین بوته آلاله باشد و بس.

پولو: - و حیالها، قاچاقچیان سنگهای قیمتی، رنگرها، آشپزهایی
که دل و روده مرغ تمیز می‌کنند، گازرانی که روی سنگ دختشویی خم
شده‌اند، مادرانی که ضمن شیردادن به نوزادانشان برونج را نیز به هم می‌زنند،
تنها به این دلیل که ما بهشان فکر می‌کنیم وجود داشته باشند.

قوبلای: - حقیقت این است که من هرگز به آنها فکر نمی‌کنم.
پولو: - پس وجود ندارند.

قوبلای: - فکر نمی‌کنم این قضیه به نفع ما باشد. بدون آنها هرگز
نخواهیم توانست در اینجا بمانیم و لم داده در نواحی پیمان تاب بخوریم.

پولو: - پس این فرض را باید کلاً حذف کرد و آن دیگر را حقیقی
انگاشت؛ آنها وجود دارند و ما نیستیم.
قوبلای: - ثابت کردیم که اگر ما اینجا می بودیم، وجود نمی داشتیم.
پولو: - درد واقع می بینی که همین جاییم.



پای تخت شاهی خان بزرگ از آجرهای لعابدار مایولیکا فرش شده بود. مارکوپولو، خبرگزار صامت، سوقاتهای سفرهایش تا سرحدات امپراطوری را روی آن پهن می کرد. يك كلاه خود، يك صدف، يك نارگیل، يك بادبزن. وصی می کرد با آرایش خاص این اشیا روی کاشیهای سفید و سیاه و جا به جا کردن تدریجی آنها با حرکتهای سنجیده، فراز و نشیبها و مشقات سفرش را در چشمان خان جلوهر سازد و وضعیت امپراطوری و مزایا و محاسن پایتختهای دور افتاده را در برابر دیدگان وی به نمایش گذارد.

قوبلای شطرنج باز دقیقی بود و با دنبال کردن حرکات مارکو می دید که برخی مهره ها نزدیکی به بعضی مهره های دیگر را طلب یا رد می کردند و روی خطوط خاصی جا به جا می شدند. وی با حذف تنوع شکل این اشیا در ذهن خود، به معنای نحوه قرار گرفتن بعضیها نسبت به برخی دیگر، روی آجر فرش مایولیکای کاخ اهمیت می بخشید. با خود فکر کرد: «اگر هر شهر مثل يك دست بازی شطرنج باشد، روزی که تمام قوانین آن را بشناسم بالاخره مالک امپراطوریم خواهم شد، حتی اگر هرگز نتوانم همه شهرهای آن را يك به يك بشناسم.»

در واقع توسل جستن مارکو به اینهمه خرت و پرت برای گفتگو با خان در مورد شهرهایش بیهوده بود؛ يك صفحه شطرنج با مهره هایی را می توانست هر شکلهایی قابل طبقه بندی می توانست کافی باشد. هر مهره می توانست هر بار معنایی خاص به خود بگیرد، [مثلاً]، يك اسب می توانست نشانگر يك اسب واقعی یا تعدادی کالسکه، يك لشکر رژه راننده، یا مجسمه

یادبود شخصیتی سوار بر اسب باشد؛ و يك ملکه [وزیر-م.] می‌توانست بانویی باشد که سرش را از مهتابی بیرون آورده است، یا فواره‌ای، یا کلیسایی با گنبد نوک‌تیز، یا يك درخت به.

مارکو در بازگشت از آخرین مأموریتش، خان را نشسته در برابر صفحه‌ای شطرنج در انتظار خود یافت. خان با اشاره‌ای از او دعوت‌کرد مقابلش بنشیند و تنها به کمک شطرنج از شهرهای بازدید شده برایش بگوید. مرد ونیزی خود را باخت. مهره‌های شطرنج خان بزرگ قطعه‌های بزرگی از عاج تراشیده و صیقل یافته بود. مارکو با تکان دادن کُخهای مسلط و اسبان رمان، متراکم کردن انبوه افواج پیاده‌ها و کشیدن ردّ چهارباغهایی مستقیم یا مورب، چون شاه بانویی که با جلال و جبروت بخرامد، صحنه همان فضاها و مناظر شهرهای سفید و سیاه را در شبهای مهتابی بازسازی می‌کرد. حین تأمل در این مناظر اصلی، قوبلای در ذهن خود به اندیشه در

آن نظم نامرئی می‌پرداخت که شهر را برپا نگاه می‌دارد، و نیز به سبک سنگین کردن قوانینی که پیدایش شهرها و شکوفایی و تطبیق یافتنشان با فصول و سپس پژمردگی و دستخوش‌زوال شدن هر يك را تعیین می‌کند. گاه به نظرش می‌آمد نظامی هم‌مضون و هماهنگ را، آرمیده زیر بی‌شکلی‌ها و ناهماهنگی‌ها کشف می‌کند. اما هیچ الگویی تاب مقابله با الگوی بازی شطرنج نداشت و با آن برابری نمی‌کرد. شاید به جای توسل به کمک ناچیز مهره‌های عاج و کاویدن بیهوده در مغز خود برای برانگیختن تصوراتی محکوم به فراموشی کافی بود به سادگی يك دست شطرنج بازی‌کند و در مورد هر وضعیت بعدی صفحه شطرنج، به عنوان یکی از بی‌شمار شکلهایی که نظام شکلها گرد هم می‌آورد و سپس منهدم می‌کند، بیندیشد.

حال دیگر قوبلای خان نیازی به گمیل مارکو پولو به سفرهای دور و دراز نداشت؛ او را نزد خود نگاه می‌داشت تا به بازیهای بی‌پایان شطرنج بنشینند. شناخت امپراطوری در طرحی مستتر بود حاصل جست و خیز مژس اسب، گذرهای موردی که مسیر خود را بر فیل می‌گشایند، گامهای لنگان و محتاطانه شاه و پیاده فرستن و راههای بی‌شمار و پایانی که هر دست بازی در پیش رو دارد.

خان بزرگ سعی داشت خود را با بازی تطبیق دهد و آن را از آن خود

سازد؛ اما اکنون دیگر علتِ بازی بود که از ذهنش می‌گریخت. پایان هر دست بازی يك برد با يك باخت است؛ اما برد و باخت چه چیز؟ هدف واقعی چه بود؟ برای شاه مات شده زیر پای مهره‌ای که برنده آن را رده است، تنها چهارخانه‌ای سیاه یا سفید باقی می‌ماند. از فرط کاستن از شاخ و برگ فتوحات خود برای دست یافتن به جوهر آنها، قوبلای به عملیات نهایی رسیده بود. فتح قطعی و آخر، که گنجینه‌های گوناگون امپراطوری آن، چیزی جز لفافه‌هایی خیالی نبود و در تکه‌ای چوب صاف خلاصه می‌شد؛ یعنی در هیچ...

شهرها و نام ۵.

ایرن را وقتی می بینی که از فراز بلندیهای فلات، در ساعت روشن شدن چراغها، آنگاه که دره‌های صاف، رنگ آبادی پایین، در توده صورتی می نماید، به بیرون خم شوی: جایی است که پنجره‌ها در آن تنگ به هم چسبیده‌اند و کوجه‌های کم نور از هم منشعب شده‌اند؛ جایی که سایه‌های باغها روی هم تلمبار می شوند؛ جایی که برجهایی دارد با تل آتش بر فرازشان، و اگر شب مه آلود باشد، روشنی کم رنگی شبیه اسفنجی شیری در پای گودالهای آبش آماس می کند.

مسافران فلات، چوپانانی که گلله‌هایشان را جا به جا می کنند، شکارچیان طیور که دامهایشان را می پایند، درویشان خلوت گزینی که ریشه بوتیه‌ها و درختان را از بن درمی آورند، همه به پایین نگاه می کنند و از ایرن حرف می زنند.

گاهی باد نسوای شیپور و دهل و صدای انفجار فشفشه‌ها در آتش-بازی يك جشن را با خود می آورد و گاه صدای چکاندن ماشه مسلسل، انفجار يك انبار مهمات در آسمان گر گرفته از آتش سوزیهای جنگ داخلی را. آنها که از بالا نگاه می کنند، درباره آنچه در شهر اتفاق می افتد حدسهایی می زنند؛ از خود می پرسند که آیا در آن شب بخصوص، بودن در ایرن دلپذیر است یا ملال انگیز. نه اینکه به راستی بخواهند به آنجا بروند - چرا که به هر

حال جاده‌هایی که سرایشی دره را رو به پایین می‌پیمایند، راههایی بس صعب‌العبورند - بلکه از آن‌رو که ایرن نگاهها و افکار هر کس را که بر آن بلندی ایستاده است به خود جلب می‌کند.

به اینجا که رسید قوبلای انتظار داشت مارکو از ایرن، آنطور که از درون دیده می‌شود سخن بگوید و مارکو نمی‌توانست. او هنوز به اینکه آن شهری که ساکنان فلات ایرن می‌خوانندش کدام است، پی نبرده بود؛ به هر حال، اهمیتی هم نداشت.

زیرا این شهر، اگر در میانش بایستی و در وی بنگری، شهر دیگری خواهد بود؛ ایرن نامی است برای شهری که ازدور تماشايش می‌کنی و اگر نزدیکش شوی، عوض می‌شود.

شهر برای کسی که از آن می‌گذرد بی‌آن که به آن وارد شود يك شهر است، و برای کسی که جذب آن شده و از آن خارج نمی‌شود شهری دیگر؛ یکی شهری است که برای بار نخست به آن وارد می‌شوی و دیگری شهری که ترکش می‌کنی به قصد آن که هرگز به آن بازنگردی؛ هر يك شایسته نامی متفاوت است؛ شاید از ایرن تاکنون به نامهای دیگری سخن گفته باشم؛ شاید از هیچ چیز دیگر سخن نگفته باشم مگر از ایرن.

شهرها و مرده‌ها ۴.

آنچه آرجا^۱ را از دیگر شهرها متمایز می‌کند این است که بجای هوا خاک دارد. خیا بانها کاملاً مدفون شده‌اند، اتاقها تا سقف پر از خاک رس است، روی پلکانها پلکان منفی دیگری قرار گرفته است، بر بام خانه‌ها لایه‌هایی از خاک به سختی سنگ، چون ابرهایی معلق در آسمان سنگینی می‌کند. نمی‌دانم آیا ساکنان آن هرگز خواهند توانست با فراخ‌تر کردن سوراخ کرمها و شکافهای حاصل از نفوذ ریشه‌ها، به گردش در شهر پردازند یا نه؟ واقعیت این است که رطوبت، کالبدها را تجزیه می‌کند و برایشان نیروی اندکی باقی می‌گذارد؛ بهتر است بی‌حرکت و دراز کش بمانند، چون به‌ر

۱. Argia، مشتق از argie، به معنی خاک رس - م.

حال هوا نیز در آنجا تاریک است.

از این بالا، هیچ چیز از آرجا نمی‌بینی؛ بعضیها می‌گویند «آن پایین است» و چاره‌ای نداریم جز آنکه حرفشان را باور کنیم؛ مکانها متروکه‌اند. شب‌هنگام، اگر گوش به زمین بچسبانی، گهگاه صدای به هم خوردن دری را می‌شنوی.

شهرها و آسمان ۳.

آنکس که به تیکلا قدم می‌گذارد، چیز زیادی از شهر نمی‌بیند، زیرا همه شهر در پشت چوب‌بست‌ها و تیر و تخته‌ها، گونیهای آویزان شده، داربستهای آهنی، پلهای چوبی معلق از کابل‌های فلزی یا تکیه داده بر خرکهای چوبی، پلکانهای طنابی، و دکلهای پنهان شده است. ساکنان شهر، به این سؤال که: چرا ساختمان تیکلا چنین به درازا کشیده است؟ بی‌آنکه از بالا کشیدن کیسه‌ها، از پایین دادن شاغولها، از بالا و پایین کشیدن فرجه‌های بلند دست بکشند، چنین پاسخ می‌دهند: برای جلوگیری از خرابی... و وقتی از ایشان می‌پرسی که آیا می‌ترسند شهر به محض برداشتن داربستها شروع به ریزش کند و هر قطعه‌اش به گوشه‌ای افتد، با عجله و به نجوا اضافه می‌کنند که: نه فقط شهر.

اگر کسی از پساسخه‌شان راضی نشود و چشمش را به شکاف بین تخته‌هایی که چون حصار گردِ زمینی در دست ساختمان کوبیده‌اند بچسباند، جرئیلهایی را می‌بیند که جرئیلهای دیگری را بالا می‌کشند، داربستهایی که داربستهای دیگری را می‌پوشانند، تیرهایی که تیرهای دیگری را تقویت می‌کنند. می‌پرسد: ساختن شما چه معنایی دارد؟ اگر هدف از ساختن يك شهر به وجود آوردن يك شهر نباشد، پس چیست؟ نقشه‌ای که پیاده می‌کنید، طرحتان، کجاست؟

در جواب می‌گویند: همین که روز به پایان رسد نشانت خواهیم داد؛ حالا نمی‌توانیم از کار دست بکشیم.

به هنگام غروب از کار دست می‌شویند. شب، کارگاه را در خود فرو می‌برد. شبی پر ستاره است. می‌گویند: - اینک طرحمان!

شهرهای پیوسته ۲.

اگر به محض رسیدن به تروده^۱، اسم شهر را که با حروف بزرگ نوشته بودند نمی‌خواندم، یقین می‌کردم به همان فرودگاهی پا گذاشته‌ام که از آن عزیمت کرده بودم. حومه‌هایی که از میانشان گذشتم، با همان خانه‌های زرد و سبز کمرنگ، با آن‌های دیگر تفاوتی نداشتند. اگر علامتها را دنبال می‌کردی، همان باغچه‌ها را در وسط همان میدانها دور می‌زدی. در خیابانهای مرکز شهر کالاها و بسته‌بندی‌هایی دیده می‌شد: نشانه‌هایی که کوچکترین تفاوتی با هم نداشتند. اولین بار بود که به تروده می‌آمدم، اما هتلی را که اتفاقاً به آن وارد شدم از قبل می‌شناختم؛ گفتگوهایم با خریداران و فروشندگان آهن‌آلات را قبلاً گفته و شنیده بودم؛ روزهای دیگری را عیناً مثل آن روز، به تماشای همان نساها که از پشت لیوانها موج برمی‌داشتند، به پایان برده بودم.

از خود می‌پرسیدم: چرا باید به تروده بیایم؟ و می‌خواستم از نو آنجا را ترک گویم. گفتند: - می‌توانی هر وقت بخواهی با اولین پرواز برگردی، اما به تروده دیگری وارد خواهی شد، که نقطه به نقطه‌اش عیناً شبیه همین خواهد بود. دنیا پوشیده از یک تروده واحد است که آغاز و انجامی ندارد، و تنها فرودگاهش نام عوض می‌کند.

شهرهای پنهان ۱.

اگر کسی بایک ذره بین به آُلیندا^۲ برود و با دقت جستجو کند، می‌تواند

1. Trude
2. Olinda

جایی، نقطه‌ای، نه بزرگتر از يك سر سوزن را بیابد که اگر کمی بزرگترش کنی، در درون آن بامها، آنتها، تیرهای چراغ برق، باغها، استخرها، نوارهای پارچه‌ای امتداد یافته از این سو به آنسوی خیابانها، دکه‌های کوچک وسط میدانها، و میدان اسب‌دوانی را می‌بینی. آن نقطه همانجا باقی نمی‌ماند: بعد از یکسال به اندازه يك نصف لیمو بزرگ شده‌است، بعد، به اندازه يك قارچ دنبلائی می‌شود و سپس به اندازه يك بشقاب سوپ‌خوری و بعد می‌بینی که به شهری به اندازه طبیعی تبدیل شده است که در درون شهراولی محصور است: شهری نسوکه در دل شهر اول جا باز می‌کند و آن را به بیرون می‌رانند.

به یقین الیندا تنها شهری نیست که مثل تنه درختان، که هر سال يك حلقه به پیرامونشان اضافه می‌شود، در دایره‌های متحدالمرکز رشد می‌کند. اما، در مرکز شهرهای دیگر، حصار قدیمی قلعه تنگ، که از آن نوک خشک شده برج ناقوسها، بامهای سفالی گنبلها بیرون زده است، همواره سر جای خود باقی می‌ماند و محلات جدیدگردآن، مثل کمر بندی که دائماً بازتر می‌شود، قسراً می‌گیرند، حال آنکه در الیندا اینطور نیست: دیوارهای قدیمی شهر جا بازمی‌کنند، کش می‌آیند، و محلات قدیمی را که با حفظ تناسب بزرگتر شده‌اند با خود به افقی وسیع‌تر، به محدوده بیرونی شهر می‌کشانند. این محلات در پیرامون محلات نسبتاً جدیدتر جا می‌گیرند و آنها نیز، که بنوبه خود محیطشان رشد کرده است، نازک‌تر می‌شوند تا برای محلات بساز هم جدیدتر که از داخل فشار می‌آورند، جا بساز کنند؛ و بدینسان تا قلب شهر پیش می‌رویم: يك الیندای تازه و نو که در ابعاد تقلیل یافته خود خطوط و جریان انفی الیندای نخست و همه الینداهایی را که یکی از دل دیگری سر بیرون آورده‌اند، دنبال می‌کند؛ و در درون این دایره داخلی از هم اکنون الیندای آتی و الینداهای دیگری که باید به دنبال آن ظاهر شوند و رشد کنند، سر بر آورده‌اند - اگر چه تشخیصشان سخت دشوار است.

... خان بزرگ سعی داشت خود را با بازی تطبیق دهد. اما اکنون علت اصلی بازی بود که از ذهنش می‌گریخت. پایان هر دست بازی یک بود یا یک باخت است: اما برد یا باخت چه چیز؟ هدف واقعی چه بود؟ برای شاه مات شده، زیر پای مهره‌ای که برنده آن را ربهوده است، هیچ چیز جز چهار خانه‌ای سیاه یا سفید باقی نمی‌ماند. از فرط کاستن از شاخ و برگ فتوحات خود برای دست یافتن به جوهر آنها، قوبلای به عملیات نهایی رسیده بود؛ فتح قطعی و نهایی، که گنجینه‌های گوناگون امپراطوری آن چیزی جز لفافه‌هایی خیالی نبود که به تکه‌ای چوب صاف خلاصه می‌شد.

آنگاه مارکوپولو زبان به سخن گشود: - تختۀ شطرنج تو، سرور من، از دو نوع چوب آبنوس و افسر منبت‌کاری شده. خانه‌ای که نگاه روشن تو بدان خیره شده، از حلقه‌ای از تخته درخت که در یک خشکسال رشد کرده بریده شده است: می‌بینی البیاف آن چگونه کنار هم قرار گرفته‌اند؟ در اینجا گوهی بیرون آمده، به نشانه‌ی جوانه‌ای سرزده در یک روز زودرس بهاری، که شنبم یخ زده شب راه بر آن بسته است.

خان بزرگ تا آن زمان در نیافته بود که مرد بیگانه می‌تواند به آن روانی به زبان وی سخن گوید، اما این نبود که چنین شگفت‌زده‌اش می‌کرد. - اینهم یک منفذ بزرگ‌تر: شاید آشیانه‌ی سفروای بوده است متعلق به حشروای جز موریان، چه، در غیر این صورت یقیناً به حفاری ادامه می‌داد. پس حتماً آشیانه کرم حشروای بوده است که برگها را جویده و باعث شده

درخت را برای انداختن انتخاب کنند. این حاشیه را منتکار با اسکنه منتکاری حاف کرده است تا بهتر بتواند با خانه مجادر، که لباش بیشتر بیرون می‌زند، جفت شود.

شمار چیزهایی که در يك تکه كوچك چوب حاف و خالی خوانده می‌شد، قوبلای را غرق تفکر می‌کرد؛ پولو از هم‌اکنون سخن گفتن درباره جنگلهای آبنوس، طراده‌های به هم بسته از تنه درختان که مسیر رودخانه‌ها را در به پایین می‌پیمایند، لنگرگاه‌ها، زنان ایستاده در کنار پنجره‌ها را آغاز کرده بود...

9

خان بزرگ اطلسی جغرافیایی دارد که در آن تمام شهرهای امپراطوری و شاه نشین های اطراف آن، کوشک به کوشک و گذر به گذر نقاشی شده اند، با باروهایشان، رودخانه هایشان، پلهایشان و صخره هایشان. خان آگاه است که از خلال گزارشات مارکوپولو به انتظار کسب اخباری درباره آن ولایات نشستن کاری بیهوده است، اگر چه او خود به خوبی می داند که چگونه در خانبالق، پایتخت چین، سه شهر چهار گوش یکی در داخل دیگری قرار گرفته است، با چهار معبد در هر کدام و چهار دروازه که هر یک در فصلی باز می شود؛ که چگونه در جزیره جاوه کرگدن با شاخهای تهدیدگر مرگ آورش به خشم آمده، حمله می کند؛ که چگونه در سواحل ما با را برای هید مروراید به قمر دریا می روند.

توبلای از مارکو می پرسد: - وقتی به مغرب بازگردی، همین داستانهایی را که برای من باز می گویی برای مردمان سرزمین خود تکرار خواهی کرد؟

مارکو می گوید: - من می گویم و می گویم، اما آنکه به من گوش می دهد، تنها همان روایتی را که انتظار دارد، می شنود. یکی شرحی از دنیا است که تو به گوش جان می شنوی، دیگری آنکه در کلبه های باربرها و قایقرانان بارانداز کنارخانه من در روز بازگشتم بر سر زبانهاست و دیگر آنکه در روزگار پیری، اگر دزدان دریایی چنوائی به اسارت بگیرند و با یک نویسنده داستانهای ماجراجویانه در یک سلول زندانی ام کنند، برای او بازگو خواهم

کرد تا بنویسد. آنچه مقصود را تعیین می کند، جدا نیست، گوش است.

— گاه دچار این پندار می شوم که جدای تو از دور دستها می رسد، و زندانی حیاتی مجمل و نازیستی شده؛ روزگاری که در آن تمام شکلهای همزیستی انسانی به نهایت خود رسیده اند، و دیگر نمی توان تصور کرد که چه اشکال جدیدی بخود خواهند گرفت. جدای تو دلایلی نامرئی را که شهرها بر اساس آن می زیسته اند و شاید پس از مرگ نیز به حیاتشان ادامه دهند، به من می شناساند.

خان بزرگ اطلسی جغرافیایی دارد که نقاشیهایش همه مرزهای سواحل کره زمین را گاه یکجا و گاه قاره به قاره، به همراه مرزهای دورترین قلمروها، آبراههای کشتیها، حاشیههای ساحلی، نقشههای مشهورترین مادر شهرها و غنیترین بنا در تصویر می کنند. وی نقشههای جغرافیا را در پیش چشمان مارکو پولو می زند تا دانش او را بیازماید. مسافر، قسطنطنیه را در شهری که از سه طرف چون تاجی بر سر تنگه ای، خلیجی باریک و دریایی بسته نشسته است، باز می شناسد؛ به یاد می آورد که اورشلیم را بر دو تپه به ارتفاع نامساوی و روی در روی هم ساختند و در اشاره به سمرقند و باغهایش تأملی به خود راه نمی دهد.

او برای شناختن شهرهای دیگر از آنچه سینه به سینه نقل شده استفاده می کند، یا بر پایه معیارهای اندکی که در دست دارد، حدسی می زند؛ و چنین است که قرناطه، مروارید آبیاری شده خلفا را، لوبکا بندر زیبای نیمکره شمالی را، تمبوختوا را که رنگش از آبنوسها به تیرگی می زند و از عاج به سفیدی می گراید، و پاریس را که در آن میلیونها انسان هر روز با یک نان دراز در دست به خانه باز می گردند، بازمی شناسد. در مینیاتورهای رنگین اطلس خان سکونتگاههایی با اشکال نامعمول تصویر شده اند:

بادیه ای پنهان در شکافی از کویر که از آن تنها نوك نخلها سر به بیرون آورده افتاده است؛ کوشکی در میان شنهای روان و گادهایی که در

1. Lubeca
2. Timbuctu
3. Nefta

مواقع شور از مدّ دریا به چِرا مشغول هستند نمی‌تواند مون سن میشل^۱ را به خاطر نیاورد؛ و قصری که به جای برآمدن از درون برج و باروی شهری، خود شهری در حصار دارد، نمی‌تواند جز اوربینو^۲ باشد.

اطلس خان همچنین شهرهایی را تصویر می‌کند که نه مارکو از بود یا نبود آنها خبر دارد و نه جغرافی دانان، اما به هر حال در زمره گونه‌های شهرهای ممکن جای می‌گیرند: کوزکو^۳ با نقشه‌ای شعاعی و چند قسمتی که نظم کامل تجارتش را منعکس می‌کند، مکزیکو با لکه‌های سبزش ساخته شده بر دریاچه‌ای و قصر موکته زوما^۴ که از نقطه‌ای مرتفع بر آن مشرف است، نوو گورد^۵ با گنبدهای پیزی شکلش، لهاسا که بامهای سفیدش را بر فراز بام ابرآلود دنیا برافراشته است. برای اینها نیز مارکو نامهایی را بر زبان می‌آورد، هر چه باشد، و بر مسیری برای رفتن به هر یک از آنها تأکید می‌کند. همه می‌دانند که اسامی آب‌دینها به تعداد زبانهای بیگانه تغییر می‌کند؛ و از هر جا می‌توان از طریق انواع جاده‌ها و آبراه‌ها به یک آبادی رسید و هر کس، چه سوار براسب، چه با کالسکه، چه با قایق و چه از راه پرواز در هوا می‌تواند به آن مکان برسد.

امپراطور کتاب را با حرکتی پر صدا می‌بندد و به مارکو می‌گوید:
- به گمانم تو شهرها را روی اطلس جغرافیا بهتر از زمانی که خود از آنها دیدن می‌کنی می‌شناسی؟

و مارکو پاسخ می‌دهد: - وقتی سفر می‌کنی می‌بینی که اختلافها به تدریج از بین می‌رود: هر شهر کم‌کم به همه چیزها شبیه می‌شود؛ شکل، نظم و فاصله مکانها همه دگرگون می‌شود؛ بسازان ریز و بی شکلی قاره‌ها را تسخیر می‌کند. و اطلس جغرافیای تو تمام تفاوتهای موجود در آن مجموعه همگن را، که به حروف اسم می‌ماند، دست نخورده پاس می‌دارد.

خان بزرگ اطلسی دارد که در آن نقشه‌های جغرافیایی تمام شهرها را گسرد آورده‌اند: شهرهایی که حصارشان بر پیه‌های محکم استوار است،

-
- | | | |
|----------------------|-------------|----------|
| 1. Monte San Michele | 2. Urbino | 3. Cuzco |
| 4. Moctezuma | 5. Novgorod | |

شهرهایی که به ویرانی کشانیده شده‌اند و شن آنها را بلعیده است؛ شهرهایی که روزی وجود خواهند داشت و هنوز در محل آنها راه به جایی نمی‌توان بُرد، مگر به گناب خرگوشان وحشی.

مارکوپولو نقشه‌ها را ورق می‌زند، ژریکو، اور، قرطاجنه را باز می‌شناسد؛ به لنگرگاه‌های واقع در کنار مصب سکاماندروس^۲ اشاره می‌کند که کشتیهای آشیل به مدت ده سال در آنجا منتظر ماندند تا اینکه اسب دست‌ساز اولیس به نیروی چرخ چاه تا دروازه «سه»^۳ کشیده شود و مهاجمین بازگردند و به کشتی سوار شوند. اما وقتی صحبت از تروا به میان آمد، مارکو دلش می‌خواست شکل قسطنطنیه را به آن بدهد و تهاجمی را پیش‌بینی کند که طی آن محمد توانست برای ماههای متعددی شهر را در مشت گیرد، محمدی که به همان جسارت اولیس، فرمان می‌داد تا کشتیها را شبانه در مسیر جریانهای آب، از بسفر تا شاخ طلایی بالا بیاورند و پِرا و غلاطیا^۴یی را دورزنند، که از آمیزه آنها شهر سومی سر برمی‌آورد، که می‌تواند سان فرانسیسکو نام بگیرد، و سپس پلهایی طولانی و سبک از آن به بیرون زده شوند و بر دروازه طلایی^۵ و بر خلیج سانفرانسیسکو سایه اندازند، و ترامواها در مسیرهای پر پیچ و خم خیابانهای سراشیب آن به بالا بفرزند؛ شهر سومی که یک هزاره پس از آن، پس از تهاجم طولانی سیصد ساله‌ای که نژادهای زرد و سیاه و سرخ را به آنجا می‌کشاند تا با نوادگان سفیدها در امپراطوری‌ای بزرگتر از امپراطوری خان بزرگ در هم آمیزند، همچون پایتخت اقیانوس آرام شکوفا می‌شود.

حُسن اطلس جغرافیا در اینست که: شهرهایی را که هنوز نه شکل و نه نامی دارند، آشکار می‌کند. در آن شهری است به شکل آمستردام، نیم دایره‌ای رو به شمال، با تریعه‌هایش متحدالمرکز: شهری از آن شاهزادگان، امپراطور، ادبایان؛ در آن شهری است به شکل یورک^۶، فشرده در میان

1. Gerico, Ur, Cartagine

2. Scamandro

۳. Scce، از دروازه‌های شهر تروا - م.

4. Pera, Galata

5. Golden Gate

6. York

بوته‌زاران بلند، با حصاری سر به فلک کشیده، و دندان‌هایی که برجهای آن هستند؛ در آن شهری است به شکل آمستردام نسو که به آن نیویورک نیز می‌گویند، سراسر برجهای شیشه‌ای و فولادی استوار بر جزیره‌ای واقع میان دو رودخانه، با خیابانهای همچون آبراه‌های عمیق، همه مستقیم به جز برادوی^۱.

تنوع مدون اشکال را نهایی نیست: تا زمانی که هر شکل شهر خود را نیابد، شهرهای جدید یکی پس از دیگری به دنیا خواهند آمد و آنگاه که دیگر هیچ نوع شکل جدیدی وجود نداشته باشد، پایان کار شهرها فرا خواهد رسید. آخرین برگهای اطلس جغرافیا از شبکه‌هایی بی سر و ته پر شده بود، شهرهایی به شکل لوس آنجلس، به شکل کیوتو - اوزاکا، بدون شکل.

شهرها و مرده‌ها ۵.

هر شهر، مثل لائودومیا^۱ در کنار خود شهردیگری دارد که ساکنان آن خود را به اسامی مشابهی می‌نامند؛ و لائودومیای مردگان، همان قبرستان است. اما ویژگی لائودومیا در آن است که نه تنها شهری دوگانه، بلکه سه‌گانه است، یعنی یک لائودومیای سوم را نیز در بر می‌گیرد که از آن ولادت نیافتگان است.

صفات شهرهای دوگانه بر همه مشهود است. هر چه لائودومیای زنده‌ها پرجمعیت‌تر و گسترده‌تر شود، بسر وسعت دامنه قبرهای بیرون از دیوارهای شهر افزوده خواهد شد. عرض خیابانهای لائودومیای مرده‌ها درست به اندازه‌ای است که ارابه حامل تابوت در آن بچرخد، و ساختمانهایی بسی پنجره‌رو به آن دارند؛ اما خط سیر خیابانها و نظم قبرها عیناً مثل لائودومیای زنده‌هاست، و درست مانند آنجا خانواده‌ها هر روز در قبرهای مطبق به هم تنگ‌تر فشرده می‌شوند. عصرهایی که هوا خوب است، ساکنان زنده شهر به دیدار مردگان می‌روند و اسامی خود را بر سنگ نوشته قبرهای آنان می‌خوانند؛ مانند شهر زندگان، شهر مردگان نیز یادآور تاریخی از درد و رنج، عصبیت، ابهام، و احساسات است؛ با این تفاوت که در اینجا همه چیز یا از روی ناچاری، یا به طرز اتفاقی، یا به صورت منظم در جعبه‌ای جا گرفته است. و برای احساس اطمینان بیشتر لائودومیای زنده نیاز به

1. Laudomia

کاوش در لائودومیای مردگان دارد تا برای وجود خود توجیهی بیابد و البته این امکان هم هست که به چیزهای دیگری، مثلاً اینکه چرا بیش از يك لائودومیا وجود دارد، یا اینکه چرا شهرهای دیگری که می‌توانسته‌اند باشند، هرگز نبوده‌اند، یا توضیحاتی جنبی، متضاد، و مایوس‌کننده نیز بر خورد کند.

به درستی، لائودومیا اقامتگاهی را نیز برای آنان که باید بعداً به دنیا بیایند در نظر گرفته است؛ واضح است که فضای آن متناسب با تعداد آنان که قاعدتاً باید به بی‌نهایت برسد نیست، اما از آنجا که این محل، مکانی خالی است، و گرداگردش را يك معماری تماماً طاقچه و رف و فرورفتگی و دالان گرفته است، و از آنجا که می‌توان برای ساکنان به دنیا نیآمده هر اندازه‌ای را متصور شد و آنها را به بزرگی موش، کرم ابریشم، یا مورچه یا تخم مورچه در نظر آورد، هیچ چیز مانع از آن نمی‌شود که آنان را دراز کشیده، یا چمباتمه زده یا گلوله شده روی هر رف یا طاقچه بیرون آمده از دیوار یا روی هر سرستون یا پایه ستون، صف کشیده یا پراکنده، معطوف به وظایف زندگیهای آینده‌شان تصور نکنیم و در يك رگه مرمر به عمق درباره تمام آنچه لائودومیا می‌تواند از امروز تا صد یا هزار سال دیگر باشد نپردازیم، و ساکنانش را نبینیم که لباسهایی عجیب و غریب، مثلاً کفتانهای دراز و گشاد به رنگ بادمجانی پوشیده‌اند، یا همه‌شان پر بوقلمون در عمامه‌هاشان فرو کرده‌اند، و در آن رگه اجداد خود یا اجداد خانواده‌های دوست یا دشمن یا طلبکاران و بدهکاران را باز نشناسیم، که می‌آیند و می‌روند و اجناس قاچاق‌شان، انتقامجویی‌هایشان، نامزدیهای از روی عشق یا حسابگریشان را تکرار می‌کنند. زندگان لائودومیا به خانه‌های ولادت نیافتگان می‌روند و آنها را سؤال پیچ می‌کنند، صدای قدمهایشان زیر طاقهای خالی منعکس می‌شود؛ سؤالها در سکوت سرهم می‌شوند؛ و در واقع همیشه از خودشان است که سؤال می‌کنند و نه از آنهایی که قرار است به دنیا بیایند؛ یکی نگران این است که یاد و خاطره‌ای گرانبمایه از خود به جای گذارد و آن دیگر در پی آنکه کارهای شرم‌آورش به دست فراموشی سپرده شود؛ همه می‌خواهند مسیر پیامدهای اعمال خود را دنبال کنند؛ اما هر چه بیشتر خیره می‌شوند، کمتر زُدبایی پیوسته را تشخیص می‌دهند؛ نوزادان فردای لائودومیا

نقطه‌واره، مانند ذرات گرد و خاک پدیدار می‌شوند، و از قبل و بعدشان بریده‌اند.

لائودومیای ولادت نیافتگان، همچون لائودومیای مردگان، هیچ احساس اطمینانی به ساکنان شهر زنده‌القا نمی‌کند، بلکه تنها هراس و دلهره در جان‌شان می‌اندازد. در انتهای تفکرات بازدیدکنندگان دو راه گشوده می‌شود، و معلوم نیست کدام يك از این راهها اضطراب بیشتری در دلها برمی‌انگیزد: یا این فکر که شمار متولدین فردا خیلی بیشتر از شمار تمام زندگان و تمام مردگان می‌شود، و در اینصورت در تمام خلل و فرج سنگ توده‌های انبوه نامرئی رسوب می‌کنند، و بر سر اشیایی قیف مانند، همچنان که بر پله‌های اطراف يك استادیوم، جای می‌گیرند، و از آنجا که با هر نسل اجداد لائودومیا چند برابر می‌شوند، در هر قیف صدها قیف هر کدام با میلیونها نفر آدم که باید متولد شوند، سر بازمی‌کنند و تولد یافتگان برای اینکه خفه نشوند گردن‌هایشان را بالا می‌گیرند و دهان‌هایشان را باز نگه می‌دارند؛ یا اینکه این تفکر قوت می‌گیرد که لائودومیا هم روزی، خدا می‌داند کی، نابود خواهد شد و تمام شهروندان هم به همراه آن از بین خواهند رفت، به این ترتیب که نسله‌ها پشت سر هم خواهند آمد تا جایی که تعداد آدمها به رقمی برسد که دیگر فراتر از آن ممکن نباشد؛ و در آن زمان لائودومیای مردگان و ولادت نیافتگان شبیه به دو حباب يك ساعت شنی خواهد بود که دیگر سر به ته نشود؛ هر گذر بین تولد و مرگ، ذره‌ای شن است که از گلوگاه ساعت شنی می‌گذرد و بالاخره آخرین نفر از ساکنان لائودومیا که باید به دنیا بیاید، ذره آخری خواهد بود که باید بیفتد، آنکه اینک همین جاست و در بالای توده شنی انتظار می‌کشد.

شهرها و آسمان ۴.

روزی که اخترشناسان را به تعیین قواعد پی‌ریزی پرین‌زیا^۱ خواندند، ایشان مکان و زمان این کار را با محاسبه وضعیت ستارگان یافتند؛ خطوط

1. Perinzia

مقاطع شوارع شرقی-غربی و شمالی-جنوبی، یکی را در جهت مسیر خورشید و دیگری را چون محوری که آسمانها حول آن می چرخند کشیدند، نقشه شهر را روی دوازده خانه صور فلکی به گونه‌ای تقسیم کردند که هر معبد و هر محله دقیقاً زیر تابش صورت فلکی مورد نظر باشد، نقاطی را که باید دروازه حصار شهر می شد چنان تعیین کردند که هر دروازه يك خسوف ماه را در هزارسال آینده درقاب خود محاط کند. گفتند که پرین زیا - آینه‌ای خواهد شد از هماهنگی افلاک؛ قرار براین شد که سرنوشت ساکنان شهر به منطق طبیعت و فیض خدایان سپرده شود.

بر اساس محاسبات دقیق ستاره‌شناسان، پرین زیا ساخته شد؛ مردمان [از نژادهای] گوناگون آمدند تا در آن ساکن شوند؛ نسل اول متولدین پرین زیا درون حصار شهر رشد و نمو آغاز کرد؛ و اینان نیز به نوبه خود به سن ازدواج و تولید مثل رسیدند.

درخیا بانها و میادین پرین زیای امروز به چلاقها، کوتوله‌ها، گوژپشت‌ها، آدم‌های چاق، زنان ریشو برمی خوری، اما بدتر از اینها پیش از چشمها پنهان است؛ فریادهایی از ته حلق از زیر زمین‌ها، دخمه‌ها و انبارها بیرون می آید، که در آنجا خانواده‌ها فرزندان سه سر و شش پایشان را پنهان کرده‌اند.

[حال] منجمان پرین زیا خود را در مقابل انتخاب دشواری می یابند: یا باید تصدیق کنند که تمام محاسباتشان غلط است و ارقام شان نمی تواند از پس کار تشریح آسمان بر آید، یا اینکه باید آشکارا بگویند که نظم خدایان درست همانی است که در شهر ناقص الخلقه‌ها منعکس می شود.

شهرهای پیوسته ۳.

هر سال طی سفرهایم توفقی کوتاه در پرو کوپیا دارم و هر بار در همان اتاق همان مسافرخانه همیشه اقامت می کنم. از همان بار اول به تفکر و تأمل در منظره‌ای که با کنار زدن پرده پنجره به چشم می خورد پرداختم: يك خندق، يك پل، يك دیوار کوتاه، يك درخت از گیل، يك مزرعه ذرت، يك

بوته تمشک وحشی، یک مرغدانی، یالی از یک تپه زرد، یک ابر سفید، یک تکه از آسمان آبی دودنقه شکل. یقین دارم که اول بار هیچ آدمی را ندیدم؛ تنها سال بعد بود که حرکتی بین برگها مرا متوجه چهره‌ای گرد و پخ کرد که کاگل ذرتی را وارونه می کرد. بعد از یکسال، سه نفر روی دیوار کوتاه بودند و در بازگشتم شش تایشان را دیدم، به صف نشسته و دستها بر زانو نهاده و چند از گیل در بشقابی پیش رویشان. هر سال، به محض ورود به اتاق، پرده را بالا می زدیم و چند چهره اضافه شده به جمع را برمی شمردم؛ شانزده تا، با به شمار آوردن آنهایی که در خندق بودند؛ بیست و نه نفر، که هشت تایشان روی درخت از گیل نشسته بودند؛ چهل و هفت تا، بی شمارش آنان که در مرغدانی بودند. به هم شبیه هستند، به نظر مهربان می آیند، روی گونه‌ها، شان کک و مک دارند، لبخند می زنند، دهان بعضیهاشان از شاهتوت سرخ است. خیلی زود دیدم تمام روی پل را آدمهایی گرفته‌اند با صورت گرد و، چون جایی برای تکان خوردن نداشتند، تنگ هم چسبیده، که دانه‌های ذرت را می خوردند، بعد چوب وسطش را می جویدند.

بدین ترتیب، سال در پی سال، دیدم که خندق، درخت، بوته تمشک، پشت پرچین‌هایی از لبخندهای آرام پنهان شدند، در میان گونه‌های گردی که ضمن جویدن برگها تکان می خوردند. نمی توان تصور کرد، در فضایی به تنگی آرز، باغچه ذرت، چقدر آدم می تواند جا شود، بخصوص اگر بی حرکت و بسا بازوانشان حلقه شده دور زانو‌ها، نشانده شده باشند. باید شمارشان بسیار بیشتر از آنچه می نماید، باشد؛ یال تپه را دیدم که از سوده مرتباً انبوه تر انسانها پوشیده می شد؛ اما از وقتی که آدمهای روی پل عادت کرده‌اند قلم دوش همدیگر سوار شوند و همان طور باقی بمانند دیگر نمی توانم نگاهم را به آن طرف تر بیندازم.

امسال، بسا آخره، به محض بالا زدن پرده، پنجره فقط گستره‌ای از چهره‌ها را قاب می کرد: از گوشه‌ای تا گوشه دیگر، در تمام سطوح و فواصل، چهره‌هایی گرد، بی حرکت، صاف صاف، لبخندی به گوشه لب و در آن میان تعداد زیادی دست، که روی شانته‌های جلوتری‌ها جاخوش کرده بودند. آسمان هم ناپدید شده است. می توانم به سادگی از کنار پنجره دور شوم. نه اینکه بگویم تکان خوردن برایم کار ساده‌ای است. در اتاق من، بیست و شش

نفری هستیم که جا گرفته‌ایم. برای اینکه پایم را تکان دهم باید مزاحم آنهايي بشوم که کف اساق چمباتمه زده‌اند؛ میان زانوان آنهايي که روی صندوق نشسته‌اند و آرنجهای آنهايي که به نوبت به تخت تکیه می‌دهند جایی باز می‌کنم؛ خوشبختانه همه آدمهای مهربانی هستند.

شهرهای پنهان ۲.

زندگی در رایشا شادمانه نیست. در خیابانها مردم را می‌بینی که با انگشتان در هم گره کرده قدم می‌زنند و بچه‌های گریان را نفرین می‌کنند، شقیقه‌هاشان را در مشت گرفته‌اند و به دیوارهای رودخانه تکیه می‌دهند؛ صبح از کابوسی بیدار می‌شوند و بلافاصله کابوس دیگری را آغاز می‌کنند. میان پیشخوان‌ها، جایی که هر لحظه انگشتان انسان یا زیرچکش یا با سوزن یا روی ستونهای ارقام کج و کوله در دفاتر ثبتی انباردارها و مأموران بانک، یا جلوی ردیف لیوانهای خالی روی پیشخوان مسی شرابخانه‌های مفلوک، له می‌شود، بازجای شکرش باقی است که سرهای پایین افتاده‌تورا از نگاههای بد در امان می‌دارند. در خانه‌ها وضع بدتر است و لازم نیست به آنها داخل شوی تا بدانی که تابستان، پنجره‌ها از صدای مراغه و شکستن بشقابها کر می‌شوند.

با وجود این، هر لحظه در رایشا بجهای از پنجره‌ای به روی سگی می‌خندد که روی بامی پریده تا تکه‌ای نان ذرت را به نیش بکشد که از دست بنایی افتاده که از بالای داربست رو به دخترک جوان صاحبخانه فریاد می‌کشد: — عزیز دلم، بگذار بخیسانمش! و دخترک بشقایی از سس گوشت را زیر آلاچیق بالا گرفته، خوشحال از اینکه آنرا به چترسازی تعارف می‌کند که دارد معامله‌ای پرمفعت را جشن می‌گیرد، یعنی فروش چتری آفتابی از جنس تور سفید را به بانویی اصیل، که می‌خواسته با آن در مسابقات اسب‌دوانی فخر بفروشد؛ زن هاشق افسری است که به هنگام پرش از مانع آخر به رویش لیخند زده؛ خوشا به حال او، اما خوشبخت‌تر از او اسبش که از روی موانع

می‌برد و پرواز پر نسله کوچکی را در آسمان دنبال می‌کند؛ کاکلی شاد از قفس آزاد شده به دست نقاشی خوشحال از اینکه توانسته‌آن را پر به پر با رنگهای قرمز و زرد در مینیاتور يك برگ از کتابی بکشد که در آن فیلسوفی می‌نویسد: «در راتیسا شهر به غم آلوده نیز بندی نامرئی وجود دارد که هر موجودی را برای لحظه‌ای به موجود دیگری گره می‌زند؛ سپس گره بازمی‌شود و دوباره در هوا می‌چرخد تا ضمن آنکه به سرعت اشکالی نو ترسیم می‌کند، بین نقاط متحرک کشیده شود. به این ترتیب، شهر نامیمون در هر لحظه‌اش، شهری شادمانه در خود دارد که حتی از وجود آن نیز بی‌خبر است.»

شهرها و آسمان ۵.

آندریا یا باچنان هنری ساخته شده که هر خیابانش مدار سیاره‌ای را دنبال می‌کند و ساختمانها و مکانهای زندگی مشترك در آن، نظم افلاک و جایگاه نودانی ترین ستارگان: قلب القرب، سره القرم، جدی و مجموعه قیفا و وس ۲ را تکرار می‌کنند. تقویم روز شمار شهر به شیوه‌ای تنظیم شده است که کارها و دفاتر و سرگزارها در نقشه‌ای منطبق بر نظم فلکی تاریخ آن روز نمایان است: بدین ترتیب روزها در زمین و شبها در آسمان یکدیگر را چونان آئینه‌ای بازمی‌تابانند.

با اینکه این سلسله قواعد بسیار ریز بینانه وضع شده است، زندگی شهر چون حرکت اجرام آسمانی جریسانی آرام دارد و جبر پدیده‌های خارج از حیطه دآوری انسان در آن پیداست. روه شهر و ندان آندریا، برای تحسین تولیدات فنی و ستایش آرامش روحشان، دهان گشودم که بگویم: خوب می‌فهمم که چگونه شما می‌توانید خود را بخشی از آسمانی تغییرناپذیر و چرخ دنده‌های دقیق مکانیسمی ساعتی بدانید و نخواهید در شهرتان و آداب و رسوم آن کوچکترین دگرگونی حاصل آید. تا آنجا که من می‌دانم آندریا

۱. Andria، از ریشه یونانی andros، به معنی مرد، فرا جنس نر-م.

2. Antares, Alpheratz, Capelle, le Cefeidi

تنها شهری است که برای آن بی حرکت ماندن در زمان آسان تر است. و آنان همچون کسانی که از چیزی منع شده باشند به یکدیگر نگاه کردند و گفتند: - آخر چطور ممکن است؟ چه کسی گفته است؟ - و مرا بردند تا از خیابان معلقی بازدید کنم که همین اواخر در بالای نيزاری احداث شده بود و از يك تا ترسایه‌ها، که در جای سگدانی شهرداری در دست ساختمان بود؛ خود سگدانی حال به محل عمارات جذامخانه قدیمی منتقل شده بود، که برای درمان آخرین مبتلایان به طاعون خرابش کرده بودند؛ و همچنین يك بارانداز در کنار رودخانه، يك مجسمه طالس و يك سُرُره را دیدم که تازه ساخته بودند.

پرسیدم: - این نوسازی‌ها آهنگ گردش فلکی شهرتان را مختل نمی‌کند؟

در جواب گفتند: - تطابق میان شهرما و آسمان چنان کامل و تمام است که هر دگرگونی در آندریا، باعث به وجود آمدن چیز جدیدی در میان ستارگان خواهد شد. اخترشناسان پس از هر تغییری که در آندریا صورت می‌پذیرد، با دوربینهای فلکی به جستجوی پردازند و از انفجار يك نواخترا، یا از به زردی گراییدن نقطه‌ای دور و نارنجی در کهکشان، گسترش یافتن يك توده غبار کیهانی^۱، یا از خم شدن مارپیچی مربوط به راه شیری خبر می‌دهند. هر دگرگونی، زنجیره‌ای از تغییرات دیگر را چه در آندریا و چه در میان ستارگان دیگر به دنبال دارد؛ شهر و آسمان هر گز یکسان باقی نمی‌مانند. شایسته است دو حسن از محاسن ساکنان آندریا را یادآور شویم: یکی اعتماد به نفس و دیگری احتیاط. آنان با این باور که هر نوآوری در شهر بر طرح آسمان اثر می‌گذارد، قبل از هر تصمیم خطرات و امتیازات ناشی از آن را برای خود و برای مجموعه شهر و دنیاها محاسبه می‌کنند.

شهرهای پیوسته ۰۴

تو مرا تحقیر می‌کنی چرا که هر روایت من ترا يك راست به درون

1. nova 2. nebula

شهری می برد، بی آنکه از فضایی که بین يك شهر و شهر دیگر گسترده است برایت بگوید: اینکه آیا این فضا را دریاها پوشانیده اند یا مزارع جو، جنگلهای انبوه یا مردابها. پاسخ را با روایتی می دهم.

درگذار از خیا بانهای شهر مشهور چچیلیا، يك بار به بز چسرانی برخوردم که از لب تیغه دیوارها گلهای غرق صدای زنگولهها را به جلو می راند. ایستاد و رو به من گفت: - خدا رحمت کند، مردا می توانی به من بگویی اسم این شهر که در آنیم، چیست؟

بانگش زدم که: - خدایان پشت و پناحت باشند! چطور می توانی شهری چنین مشهور چون چچیلیا را به جا نیآوری؟

- مرا ببخش! - پاسخ داد: - چوپانی در حال کوچ هستم. گاهی من و بزها ناچار می شویم از میان شهری بگذریم؛ اما نمی دانیم چطور شهرها را از هم تشخیص بدهیم. از من اسم مراتع را بپرس: همه شان را می شناسم، «چمن بین صخره ها»، «سراشویی سبز»، «غلف سابه دار». شهرها برای من اسمی ندارند: جاهایی هستند بی برگ، که يك مرتع را از مرتع دیگر جدا می کنند و بزها در چهارراههای آنها دچار وحشت می شوند و رم می کنند. من و سگ گله باید بدویم تا گله جمع [و یکجا] بماند.

تا باید کنان رو به او گفتم: - بر خلاف تو، من فقط شهرها را باز می شناسم و آنچه را که در خارج از آنها قرار گرفته است از هم تمیز نمی دهم. در مکانهای نامسکون، هر سنگی و هر غلفی در نظر من با هر سنگ و غلف دیگر یکسان است.

از آن زمان سالهای بسیار گذشته است؛ من شهرهای بی شمار دیگری را شناختم و قاره ها را زیر پا گذاشته ام. روزی در پیچ و خم خانه های همسانی قدم می زدم: گم شده بودم. از رهگذری پرسیدم: - جاودانگان پشت و پناحت باشند، می توانی بگویی کجاییم؟

پاسخ داد: - در چچیلیا، که ایکاش چنین نمی بودا - دیر بازیست من و بزهایم در خیا بانهایم می گردیم و موفق نمی شویم از آن بیرون رویم...
باز شناختم، به رغم ریش بلند سفیدش: همان چوپان بود. بزهای معدود پشم ریخته ای به دنبالش می آمدند؛ چنان پوست و استخوان شده

بودند که دیگر حتی بسوی گندشان هم به مشام نمی رسید. خرده کاغذهای
سطلهای زباله را می جویدند.

فریاد کردم: - نمی تواند چنین باشد! من هم، نمی دانم از چه وقت،
به شهری وارد شده ام و از همان زمان در خیا بانهایش می چرخم. اما چطور
شد به جایی که تو می گویی رسیدم؟ من که در شهر دیگری بودم بسیار دور
از چچیلیا، چطور هنوز از آن خارج نشده ام؟

بزجران گفت: - مکانها درهم شده اند. چچیلیا همه جا هست؛ اینجا
زمانی قرار بود چمنزاری باشد به نام «مریم گلی» پاکوتاه. بزهای من آن
را از علفهای باغچه وسط میدان باز می شناسند.

شهرهای پنهان ۳.

سرنوشت ماروتسیا^۲ را که از زن طالع بینی پرسیدند، چنین گفت: -
دو شهر می بینم: یکی از آن^۱ موش، و دیگری از آن^۱ چلچله.
پیشگویی چنین تعبیر شد که امروز ماروتسیا شهری است که در آن
همه در لوله های بزرگ سربی، چونان گله موشهایی روانند که زیر
دندانهایشان پس مانده های افتاده از دندانهای حیوانات خطرناک تر را می جویند؛ اما
عصر جدیدی در شرف آغاز است که در آن همه در ماروتسیا به سان چلچله هایی
در آسمان تابستان پرواز خواهند کرد، یکدیگر را، گویی که در يك بازي،
فرا خواهند خواند و ضمن آنکه با بالهای بی حرکت پیچ و تاب می خورند،
هوا را از پشه و مگس پاک خواهند کرد.

- زمان آن فرا رسیده است که قرن موش پایان گیرد و قرن چلچله
آغاز شود. - چنین گفتند مصمم ترین آنها. به راستی نیز تحت سلطه جابرانه
موشها چنین حس می شد، لاقابل بین آدمهایی که کمتر مطرح بودند، که جهشی
از سوی چلچله ها در دست تدارک است، و چلچله هایی دیده می شدند که با

1. Salvia

۲. Marozia، اشراف زاده فئوال، مادر پاپ جان IX - م.

يك حرکت فوز دم به سوی هوای شفاف پر می گشایند و با تیغهٔ بسالهاشان، قوس افقی رو به گشایش را طرح می ریزند.

پس از سالها به ماروتسیا باز گشته‌ام؛ پیشگویی زن طالع بین در طول زمان به تحقق پیوسته تلقی می شود: عصر قدیم به خاک سپرده شده است؛ و قرن جدید در اوج خود قرار دارد.

شهر واقعاً هم عوض شده است، و شاید هم روبه بهتر شدن می رود. اما بالهایی که در گوشه و کنار دیدم بالهای چترهای مبارزه جویی هستند که پلکهای سنگین نگاهدارا پوشانده اند؛ آدمهایی که فکر پرواز می کنند البته وجود دارند، اما اگر با آن ردای خفایش بتوانند خود را از زمین بلند کنند هنر کرده اند!

این نیز اتفاق می افتد که وقتی از کنار دیوارهای ستبر مساروتسیا می گذری، درست وقتی که کمتر از همیشه منتظری، با باز شدن روزنه‌ای، پدیدار شدن شهری متفاوت را می بینی، که لحظه‌ای بعد از نظر ناپدید می می شود. شاید همه چیز به دانستن واژه‌هایی که باید گفته شوند، اشاراتی که باید ادا گردند، و نظم و آهنگ آنها، بستگی داشته باشد و یا شاید نیم نگاهی، پاسخی، تأکیدی از سوی شخصی، انجام کاری از جانب هر کس، صرفاً به خاطر لذت انجام آن کار و برای اینکه لذت او به لذت شخص دیگری تبدیل شود کافی باشد: در آن لحظه تمام فضاها، ارتفاعها، فواصل تغییر می کند؛ شهر تغییر شکل می دهد، به بلوری تبدیل می شود، شفاف به سان پر سنجاقکی!

اما گویی همه چیز باید به طور اتفاقی به وقوع پیوندد، بی آنکه به آن اهمیت بیش از حدی بدهی و بی آنکه در انتظار انجام عملیاتی مشخص باشی، و با علم کامل به اینکه هر لحظه ممکن است ماروتسیای اول سقف سنگی، عنکبوتی و کپکی خود را بالای سر همه برافرازد. پس آیا پیشگویی اشتباه بوده است؟ نه الزاماً. من آن را اینطور تعبیر می کنم: ماروتسیا از دو شهر تشکیل شده است: شهر موس و شهر چلچله؛ هر دو با زمان تغییر می کنند؛ اما رابطه‌شان تغییر نمی کند: دومی آن است که دارد خود را از بند اولی آزاد می کند.

شهرهای پیوسته ۵.

برای آنکه از پشته سیله آ ۱ برایت بگویم باید از شرح چگونگی ورود به شهر آغاز کنم. بی گمان تو تصور می کنی گرد شهر بارویی می بینی که از دشت خاك آلود سر بر آورده است و قدم به قدم به دروازه ای نزدیک می شوی که گمرکچیان از آن پاسداری می کنند و از هم اینک خورجینهای بارهایت را خیره می نگرند. تا زمانی که به آن نرسیده ای بیرون شهری، از زیر طاق هلالی دروازه که ردشدی دیگر داخل شهر هستی؛ ضخامت مترکم دیوار پیرامونت را می گیری. حکاکی شده در سنگ آن طرحی است که اگر نقشش را دنبال کنی، راز آنرا کشف خواهی کرد.

اگر چنین فکر می کنی، در اشتباهی: در پشته سیله آ جریان متفاوت است. ساعتهاست که پیش می روی و برایت روشن نیست که دیگر به وسط شهر رسیده ای یا هنوز بیرون آن هستی. همچون دریاچه ای با آبکناران کم عمق که در جویبارها گم می شود، چنان است پشته سیله آ که خود را تا فرسنگها گرداگرد شله ای شهر مانند که در دشت حل شده است می گستراند: شبه خانه هایی رنگ پریده، در علفزارانی عاری از لطافت بین تخته های حصار و شیروانیها، شانه به شانه به هم تکیه داده اند. گاه در حواشی جاده، ساختمانها بانماهای فقیرانه، یا بلندبلند یا کوتاه کوتاه، درست مثل دندانهای شکسته يك شانه سر به چشم می خورند و به نظر می رسد نشانه این باشد که از آنجا به بعد بافت شهر به هم فشرده تر خواهد شد.

اما برعکس، تو ادامه می دهی و باز به زمینهای بایردیگری می رسی، بعد به حومه ای زنگ زده از کارگاهها و انبارها می رسی و بعد به يك گورستان، يك زمین بازی با چرخ و فلک و دیگر وسایل بازی کوچکی، يك کشتارگاه؛ جلوتر، از خیابانی با دکانهایی مفلوک می گذری که در لکه هایی از چمنزارهای گوگم می شود.

از مردمی که در راه می بینی اگر بپرسی: راه پشته سیله آ از کدام طرف است؟ اطواری از خود در می آورند که نمی دانی به چه تعبیرش کنی: که:

۱. Penteselea، در اساطیر یونان، ملکه آمازونها که در جنگ تروا

«اینجاست» یا «آنطرف تر است»، یا «همین دور و اطراف است»، یا اینکه: «درست در جهت مخالف است». به اصرار می پرسیم. بعضیها می گویند: - ما هر روز صبح برای کار به اینجا می آییم و بعضی دیگر پاسخ می گویند: - ما بر می گردیم اینجا که بخواییم. باز به اصرار می پرسیم: - [منظورم خود «شهر» است] - [آنگاه] می گویند: - باید...، آنطرفها باشد، - بعضیها دستشان را به صورت مورب به طرف تجمعی مبهم از اشکال کدر در افق بالا می برند، حال آنکه بعضی دیگر به پشت سرت و به سمت طیفی از شیروانیهای دیگر اشاره می کنند.

- پس بی آنکه نظرم را جلب کند، از کنار آن رد شده ام؟

- نه، سعی کن باز هم جلوتر بروی.

سپس ادامه می دهی، از يك حاشیة شهری به حومه دیگر و بعد زمان تترك پشته سیله آفرای می رسی. راه خروج از شهر را جویا می شوی؛ باز از ردیف محلات خارج شهر که مثل دانه های شیری رنگ پراکنده اند می گذری؛ شب می شود؛ پنجره ها روشن می شوند، گاه تنگ تر، گاه مترکم تر. تو دیگر نمی خواهی بدانی که آیا پشته سیله آبی در فرورفتگی های مضرس این استکان لب شکسته وجود دارد تا کسی که در آن بوده بتواند به خاطرش آورد یا حدود و ثغورش را مشخص کند، یا اینکه پشته سیله آ تنها حومه ای از حاشیة خودش است و مرکزش در هر مکانی می تواند باشد. سؤالی که اکنون شروع به خوردن مغز می کنی، اضطراب آورتر از اینهاست: اینکه آیا بیرون از پشته سیله آ چیزی هم وجود دارد؟ یا هر چه از شهر دورتر شوی کاری نمی کنی جز اینکه از برزخی به برزخ دیگری بروی و نتوانی از آن خارج شوی؟

شهرهای پنهان ۴.

فوحات پی در پی شهر تئودورا^۱ را طی قرون متمادی تاریخ آن به طرز دردناکی دچار پریشانی کرد؛ همین که دشمن تارومار می شد، دشمن دیگری

۱. Teodora، ملکه بیزانس - م.

سر بر می داشت و بقای ساکنان شهر را تهدید می کرد. آسمان که از لاشخورهای بزرگ پاك می شد، شهر می بایست بارشده مارها مقابله کند؛ ریشه کنی عنکبوتها موجب تکثیر پشهها می شد تا جایی که همه جا به سیاهی می زد؛ پیروزی بر موریانها شهر را در چنگک بیدها می افکند. بسیاری از انواع حیوانات آشنی ناپذیر با شهر يك به يك می بایست کشته و نابود می شدند. از فسرط جدا کردن بند از بند حشرات و سوسکها و کندن پرها و شاهپره های پرندگان، آدمها به شهر تئودورا تصویر شهری متعلق به انسان بخشیدند که هنوز آن را از دیگر شهرها متمایز می کند.

امسا قبل از آن، برای سالهای دراز، این شك باقی ماند که بالاخره پیروزی نهایی از آن آخرین نوع حیوان باقی مانده در صحنه مبارزه بر سر تملك شهر، یعنی موشها، خواهد بود یا خیر؟ از هر نسل از اینس چونندگان که آدمها موفق به ریشه کنی شان می شدند، همان معدودی که جان سالم به در می برد کافی بود تانسلی جدید و جنگجوتر، مصون در مقابل انواع تلهها و مرگ موشها، تکثیر شود. و چند هفته ای بیشتر طول نمی کشید که دالانهای زیر زمینی تئودورا باز لبریز از گله موشهایی می شد که به سرعت تکثیر می شدند و همه جا را می گرفتند. بالاخره، کشتار وسیع و بکارگیری همه گونه ترفند مرگ آور از طرف آدمها، باعث پیروزی آنان بر تعداد بسی شمار دشمن با زاد و ولد خارج از شمارش آنها شد.

پس، شهر، قبرستان بزرگ قلمرو حیوانات، ضد عفونی شده و پاك، درهای خود را به روی آخرین نعشهای دفن شده حیوانات با آخرین ککها و آخرین میکروبهاشان بست. انسان بالاخره توانسته بود نظم دنیا را، که خود دستخوش آشوب کرده بود دوباره برقرار سازد؛ هیچ نوع موجود زنده دیگری وجود نداشت که در آن نظم چون و چرا کند. به یاد انواع از میان رفته حیوانات نیز کتابخانه تئودورا در قفسههایش مجلدهای بوفون^۱ و لیتو^۲ را پاسداری می کرد.

۱. کنت جورجو لویجی لکلرک (Leclerc ۱۷۸۸-۱۷۰۷) مشهور به

Buffon نویسنده ۳۶ جلد کتاب تاریخ طبیعی - م.

۲. کارلو لیتنو (Linneo ۱۷۷۸-۱۷۰۷) مؤلف کتابهای متعدد در گیاه

شناسی و علوم طبیعی - م.

لااقل ساکنان تئودورا چنین باور داشتند، دور از این اندیشه که دسته‌ای از انواع حیوانات از یاد رفته به تدریج از خواب زمستانی خود بیدار می‌شوند. این گروه دیگر از انواع موجودات، که تحت عنوان انواعی که امروز دیگر از بین رفته و خلع قدرت شده‌اند، برای اعصار طولانی به‌عنوان تبعیدی، در مخفیگاه‌های دور افتاده زیسته بودند، اکنون سر و کله‌شان از درون زیر زمین‌های کتابخانه‌ای پیدامی‌شده که در آن کتب چاپ سنگی قدیمی نگهداری می‌شد؛ از سرستونها و آب‌روها سرک می‌کشیدند و در کنار تختخواب خفتگان چمباتمه می‌زدند. ابوالهول‌ها، شیردال‌ها، غول‌شیرها، اژدهایان، گوزنهای اساطیری، زن - پرنده‌های درنده، هیدرها^۳، تک‌شاخ‌ها، بازبلیک‌ها^۴، دوباره تملک بر شهر خود را از سر می‌گرفتند.

شهرهای پنهان ۵-

به‌جای اینکه از برنیچه^۵، شهر نادرست برایت بگویم، که آرایشهای سه‌تَرکی معماری یونان باستان و سرستونی‌های چهارگوش کتیبه‌های معماری دوریک را چون تاجی بر فراز چرخ دنده‌های ماشینهای گوشت چرخ‌کشی خود افراشته است (مأموران برق انداختن دستگاهها وقتی سر بالا می‌کنند تا از فرازستونها نگاهشان به نالار، پلکان مجلل و طاقیهای تودرتو بیفتند، خود را اسپرتر و کوتاه قدرتر از همیشه حس می‌کنند)، باید برایت از برنیچه پنهان سخن بگویم، شهر انسانهای درست، کسانی که مدام با ابزاری چاره ساز در تاریک روشن پستوهای دکانها و انباریهای زیر پلکانها بکار مشغولند، و در حال به هم وصل کردن شبکه‌ای از سیمها، لوله‌ها و قرقره‌های

۱. شیردال، جانور افسانه‌ای با بدن دست و پای شیر و بال عقاب - م.
۲. غول شیر، غول اساطیری یونان با سر شیر و بدن بز و دم اژدها که از دهانش شعله بیرون می‌زد، گاه باکله بزی شاخدار نیز در هنر آمده است. - م.
۳. هیدر، غول صد سر یا نه‌سر اساطیر یونان - م.
۴. بازبلیک، حیوان افسانه‌ای قرون وسطایی که با نگاهش مرگ می‌بخشیدند - م.
۵. Berenice، دو شهزاده خانم یهودی - م.

نقاله و پستون و وزنه‌های تعادلی هستند که چون پیچکی بالارونده از میان چرخ دنده‌ها رد می‌شوند (وقتی همه اینها به هم وصل شوند تیک ناک خفیفی گوشزد می‌کند که مکانیسم جدید و دقیق‌ی بر شهر حاکم است)؛ به جای اینکه از حوضچه‌های معطر حمامهای آب گرم برای تعریف کنم که نادرستان بر نیچه کنار آنها کُسم داده‌اند و باطنازی نیرنگها و توطئه‌هاشان را در آنجا بهم می‌بافند و با چشم خریداری به گوشت بدنهای گردکنیزکان شناگر چشم دوخته‌اند، باید برای بگویم که چگونه آدمهای درست، همواره در هراس از افتادن به دام جاسوسان و نگران از دستگیریهای دسته جمعی همدیگر را بازمی‌شناسند، بخصوص از طرز ادای کلمات و جملات معترضه؛ از آداب و رسومشان بگویم که همواره وظیفه شناس، جدی و معصوم حفظش می‌کند و از پیچیدگی و ابهام به دور است؛ از آشپزی‌شان، ساده اما خوشمزه، که عصر زرین کهنی را در خاطر زنده می‌کند: [و عبارتست از آش برنج و کرفس، باقلای پخته، گل کدو سبز سرخ شده.]

از این اطلاعات می‌توان تصویری از بر نیچه آینده رسم نمود، که تو را از هر خبر دیگر در مورد ظاهر امروز شهر، به شناخت حقیقی آن نزدیک تر می‌کند. بی آنکه از یاد بیری که در هسته شهر درست‌ها به نوبه خود دانه‌ای بدنهاد پنهان است: و آن، خیرگی و غرورناشی از درست بودن - و درست تر بودن از بسیاری آدمهای درست دیگر، که خود را بیش از آنچه درست است درست می‌دانند و این حاصل تلخ‌کامی، رقابت و حسادت است و میل‌گریزی به انتقام گرفتن از نادرست‌ها، که از آرزوی «به جای آنها بودن و همان کارهای آنها را کردن» رنگ می‌گیرد. از اینرو شهر نادرست دیگری، اگر چه همواره متفاوت با اولی، در حال باز کردن فضایی برای خود در لاف دوگانه بر نیچه‌های درست و نادرست است.

با گفتن این حرفها، اگر نخواهم که تصویر مسخ شده‌ای برایت بیافرینم، باید توجهت را به کیفیتی نهانی در این شهر نادرست که به طور اسرارآمیزی در شهر درست پنهانی جوانه می‌زند جلب کنم که همانا احتمال شکوفایی مجدد عشقی نهان نسبت به درستی - مثل گشایش پرشور پنجره‌ها - است که هنوز قاعده و قانونی به خود نپذیرفته، اما قادر است شهری بشود درست تر از شهری که قبل از تبدیل شدن به کالبد نادرستی بود. اما اگر باز

درون این جوانه نو و تازه درستی را بکای، لکه‌ای را کشف می‌کنی که مثل
میل فزاینده به تحمیل آنچه درست است از طریق آنچه نادرست است به
تدریج گسترش می‌یابد و همین شاید جوانه يك مادر شهر عظیم باشد...
از سخنان من باید دریافته باشی که بر نتیجه حقیقی تکرار شهرهایی
متفاوت در طول زمان است، به نوبت درست و نادرست. اما چیزی که
می‌خواستم از آن با خبرت کنم این است که تمام برنیچه‌های آینده از هم اکنون
در این لحظه حاضرند، تنگ در هم پیچیده و جدا ناشدنی.

اطلس جغرافیای خان یزدگ همچنین نقشه‌ای از سرزمین‌های موعود در خود دارد که بشر تنها در ذهن خود به آنها سفر کرده و هنوز کشف یا بر پا نشده‌اند: آنلا تمیدنوبا ناکجا آباد، شهر آفتاب، اقیانوسیه، تامونه، هارمونیا، نارکونو، ایکاریا.

قوبلای از مارکو پرسید: - تو که در گرد خویش به فحش مشغولی و نشانه‌ها را می‌بینی، می‌توانی به من بگویی بادهای «وافق ما را به سوی کدام يك از این آینده‌ها می‌رانند؟

- برای این بنادر نمی‌توانم روی نقشه نه آبراه‌ای ترسیم کنم و نه روز عزیمت را مشخص. گاه طرحی که در میان منظره‌ای بی تناسب خود می‌نمایند، یا گل کردن چراغها در به، گفتگوی و رهگذر که در راه به هم بر می‌خورند، برایم کافی است تا فکر کنم که با عزیمت از آنجا تکه به تکه شهر کامل را سیر خواهم کرد، شهری را که از اجزایی مخلوط شده با بقیه درست شده است، از لحظاتی منفصل، از علائمی که کسی می‌فرستد بی آنکه بدانند چه کسی دریافتشان می‌کند. اگر به تو می‌گویم شهری که قصد سفر به سویش دارم شهری است ناپیوسته در فضا و زمان، گاه تنگ‌تر و

۱. نوشته فرانسیس بیکن Francis Bacon - م.

۲. نوشته تامس مور Thomas More - م.

۳. نوشته توماسو کامپانلا Tomaso Campanella - م.

۴. نوشته جیمز هارینگتن James Harrington - م.

۵. جامعه هم‌آهنگ هارمونی، که در اوایل قرن ۱۹، جرج راپ آن را در

ایالات متحد بنیان نهاد - م.

۶. نوشته اتین کابه Etienne Cabet - م.

گاه متراکمتر، نو نباید باورکنی که بتوانم از جستجوی آن دست بکشم و شاید در همین گفتگوی ما، جایی در دست، درون مرزهای امپراطوری تو همین شهر درکار شکفتن است؛ می‌توانی رد آن را بجویی، اما به همان شیوه که گفتیم. دیگر خان بزرگ مشغول ورق زدن تخته‌های اطلسش در قسمت شهرهایی شده بود که در کابوسها و نفرینها [آدم را] تهدید می‌کنند؛ خنوخ، بابل، یهو، بوتوا، دنیای قشنگ نو^۱

می‌گوید: - اگر واپسین لنگرگاه، جایی جز شهر دوزخ نباشد، که در آن جریان آب در گردابی همواره پرفشارتر، ما را به دوزن خود فرو می‌برد، پس همه چیز بی‌فایده است.

و پولو: - جهنم زندگان چیزی مربوط به آینده نیست؛ اگر جهنمی در کار باشد، همان است که از هم‌اکنون اینجا است، جهنمی که همه روزه در آن ساکنیم، و با کنار هم بودنمان آن را شکل می‌دهیم. برای آسودن از رنج آن دو طریق هست: راه اول برای بسیاری آدمها ساده است و عبارتست از قبول آن شرایط و جزئی از آن شدن، تا جایی که دیگر وجودش حس نشود. راه دوم راهی پرخطر است و نیازمند توجه و آموزش مستمر، و در جستجو و پازشنامی آنچه و آنکس که در میان دوزخ، دوزخی نیست و، سپس، تعدادم بخشیدن و فضا دادن به آن چیز یا آن شخص، خلاصه می‌شود.

۱. شهرها و جهانهای افسانه‌ای در طول تاریخ، از Enoch که نخستین شهر جهان بود و قاپیل به نام و برای پسرش خنوخ ساخت تا Brave New World، جهانی افسانه‌ای که الدوس ها کسلی در کتابی به همین عنوان تصویر کرده است.

نشابک
نف

شابک : ۹۶۴-۷۴۲۵-۱۶-۳

۱۳۰۰ تومان

ISBN : 964-7425-16-3